

سحر

انتشارات سحر

پنج تومان



7-1

7-2

۱۵۰۴۶۴
 رقم ثبت کتابخانه
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
 تهران
 شماره ثبت کتابخانه
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
 تهران

الله
 (در حدیث)

خط نوبی است یادگار «پادشاه شاهی» از
 نوشته ای بغداد

سحر

اسکن شد

بانظر عاطفه کرکین



مقاله

احمد شاملو

۶ خاش، «تابوئی» در پایتخت عطش
منوچهر هزارخانی

۱۶ یادداشت‌هایی درباره خصوصیات یک
فرهنگ دلال

باقر مؤمنی

۳۱ «میرزای علوی

علی‌اکبر اکبری

۵۱ شرکت‌های تجاری و مساله عرضه سهام
به مردم

خسرو گل‌سرخ

۷۳ فرهنگ بویا و فرهنگ مومیائی شده

شعر

سیاوش کسرانی

۹۰ باران نمی‌تواند

محمدرضا شفیعی کدکنی

۹۲ زانسوی خواب مرداب

سعید سلطانپور

۹۴

اگر از خواب برآید بیمار

عسرو گل سرخی

۹۹

مرثیه‌ای برای گلکونه‌های کوچک

۱۰۵

شعر بی‌نام

رضا مقصدی

۱۰۸

گل چه تقصیری دارد، آی...

ولادیمیر مایاکوفسکی

رایا نوزادبان - محمدرضا فشاهی

۱۱۰

پل بروکلین

ناظم حکمت

حسن بایرامی

۱۱۷

شاید من

۱۱۸

آن که می‌رود

پابلونرودا

- بابک رستگار

۱۲۰

یک مرثیه

لئوپولد سدار سنگور

رضاسید حسینی

۱۲۵

توکو - والی

ژیری ولکر

رضا سید حسینی

۱۲۹

نوازندگان بیمار

بلاگادیمیترووا

رضا سیدحسینی

تازگی

تغییر

۱۳۰

۱۳۰

قصہ

فریدون تنکابنی

واپسین شب آرش

احمد محمود

۱۳۲

آنروز

۱۳۷

اصغر الہی

جشن روز عاشورا

۱۴۶

نسیم خاکسار

۱۶۰

قرل

مقاله

خاش ،

«تابو» ئى در پاي تخت عطش !

گفت وگو با خانم خبرنگاری که آمده بود در باب ازدواج
نظر مرا بپرسد به بحث درباره سنت ها کشیده شد و مرا به یاد سفری
انداخت که چند سال پیش به خاش کرده بودم . شهر کی دور افتاده
و نامسکون در استان غم انگیز بلوچستان ، میان زاهدان و ایرانشهر .
ظاهر آخاش ، تانخستین سال های قرن شمسی جاری چیزی به
جز يك قلعه كوچك نبود ، در کنار باغی با چند درخت توت ، و یونجه زاری
که خوراك دواب سربازان را تأمین میکرد . پادگانی كوچك بود در دل
جلگه های جنوبی تفتان - آتشفشان نیمه خاموشی که راست به خمشی
فروخورده می ماند . اما در او اوسط نخستین دهه این قرن که دولت

به سرکوبی خان‌های نامطمیع بلوچ پرداخت ، استقرار قدرت رادر این منطقه به وجود پادگان بزرگ و نیرومندی نیاز افتاد و خاش ناگهان بر محور قلعه تنید و به خود تنید و گسترده شد . سرپناه‌های معدود سربازی چون وردی مکرر شد و رج در رج در ضلع شمالی «باغ» صف کشید . افسران و کارمندان دفتری پادگان به خاش سرازیر شدند و پیش از آنکه زن و پیوندان را به نزد خود خوانند شتابان خانه‌هایی از خشت و گل بر آوردند . بلوچان بسیار که کار گل را امیدی در نومیدی یافته بودند سیاه چادرها را گرد شهر برافراشتند و فروشندگان مصالح ساختمانی که بازاری گرم یافته بودند به داد و ستد آمدند . خواربار فروشان نیز به خاش هجوم آوردند و ما که کودکان افسران ارتش بودیم در کودکان آنان به تفرعن نگاه کردیم . باری نخست خیابانی چون قارچ روئید ، که نامش از پیش معلوم بود . و آنگاه خیابان‌های دیگری در جهات متقاطع . بنایان خراسانی بودند که بر سر دیوارها صدا به صدا در می‌افکندند و عمله‌های بلوچ ، که خشت و نیمه بالا می‌انداختند . و بادگیرها بود که به شهر برهوت محله ، شناخت ابزار می‌داد ، و چون بر می‌آمد نشانه آن بود که کار بنائی خانه‌ئی دیگر به آخر رسیده است .

طبقات مشخص بود . همچون آشی که هنوز در هم نجوشیده

باشد .

خانواده افسران گل‌های سرسبد جامعه کوچکی بودند که بود

خود را بدهکار ایشان می‌دانست . و حوام یگانه‌ئی که بر آمد ، روزی

از هفته راقرق ایشان بود. و ماپسرکان در این حمام بود که نخستین اختلافات چشمگیر خود و جنس مخالف را تجربه بصری کردیم. سلمانی و بیمارستان و مدرسه به وجود آمد، و نیاز رابطه با دنیای خارج، مادر زاینده پست و تلگراف و تلفونخانه شد. کارآبادانی و مسکن، پیش از هر چیز پای دفتر ثبت اسناد را به شهر رو در رشد کشید، که چشمگیرترین اقدامش بالا کشیدن خانه‌ئی بود که پدر من برای مسکن زن و پیوندش ساخته پس از تغییر مأموریت به اداره ثبت خاش اجاره داده بود!

و ادارات دیگر و تأسیسات دیگر... و درست زیر چشمان من که در آن هنگام کودک پنج ساله کمروئی بودم شهری تمام و کامل به وجود می‌آمد که نبضش باشتابی سرسامی می‌کوبید، اجزایش شکل می‌گرفت و سرعت رشدش حیرت بر می‌انگیخت. حتی در آن سوی شهر محله‌ئی به وجود آمده بود با آلونک‌های توسری خورده و پنجره‌های کور، که حالتی سخت‌مرموز داشت. و گاه فریاد توهین شده زنی که مردش به تجربه زنان سیاه چرده بلوچ رفته بود گوشه پرده‌ئی از رمز و راز غم‌انگیز این محله کوچک به کنار می‌زد.



سی سال بعد، یک شرکت ایتالیائی که پیمانکار عمران بلوچستان شده بود به من پیشنهاد کرد از منطقه عمل و اقدامات عمرانش فیلم مستندی بسازم. اولین چیز جالب در این پیشنهاد،

همین بود که پس از سی سال می توانستم خاش را ببینم . خاش ،
و بسم را که بسیار دوست می دارم و خاطره اش حسرتی مداوم
است .

در زاهدان که از هواپیما پیاده شدیم ، گفتند برای سرعت
در کار هلیکوپتری به اختیار ما گذاشته می شود . چرا که می باید
سراسر منطقه را طی می کردیم . گوا این که عمران منطقه چیزی نبود
جز تجربه ثی در آبیاری (در حدود بمپور) و چاهی عمیق درخاش
(که سرش را پوشانده بودند ، و چون سبیش را پرسیدیم گفتند به
دلایل محرمانه !) - به هر حال ، نخستین کارمان پروازی مشتاقانه
به خاش بود . با ماریو آلبرتی (کارگردان) و کاس تنی (خلبان)
که جوانی بود بسیار کتابخوانده نجیب و پر بار و . . . پر حرف !
به خاش که رسیدیم ، پیش از نشستن ، روی شهر گشتی زدیم .
از «توت - یونجه زار» (که به «باغ دولتی» معروف بود و من
نخستین کتک جانانه عمرم را به خاطر درخت شاتوت آن خورده
بودم که لذت لمسش باعث شده بود پیرهن سلک تازه ام را به صورت
جل ذوالجناح در آرم) اثری به چشم نمی خورد . و شهر ، از آن
بالا به صورت دستمال یزدی خاکی رنگی جلوه می کرد که چار
خانه های یکدستش لکه های سبزی را محاصره کرده باشد : باغچه -
هائی که طی سال ها ، بوته های پرطاق کچک و جارو - بی هدایت
دستی - آزادانه در آن زادوولد کرده بود . اما سراسر شهر به خانه
واحدی می مانست که ساکنانش به سفری ناگهانی رفته باشند . اگر

چیزی در کوچه‌هایش می‌جنید ، سگی بود که غرش ماشین پرنده و حشش داده بود . در منطقه مسطحی کنار ایستگاه هواشناسی به زمین نشستم . (انبار سوخت شرکت آنجا بود ، و در صد قدم فاصله پایگاه مهندسان و کارمندان ایتالیائی) . و در شهر ، پیاده به راه افتادیم :

جز در نوار غربی شهر که چند خانواری در آن زندگی می‌کردند (و همه به صدای هلیکوپتر از خانه‌ها بیرون ریخته بودند) و این سو و آن سوی دروازه زاهدان که فروشگاه‌های و میخانه‌ئی بود و کسانی این جا و آن جا می‌گذشتند ، دیگر در همه شهر آثار حیاتی نبود . تنها در یکی از کوچه‌های شرقی خیابان بزرگ ، چرا . - تابلو « شهرداری » آن جا بود و خانه شهردار هم . و دکه‌ئی که معلوم نبود چه می‌فروشد و به که می‌فروشد .

خانه‌های خیابان دیگر و کوچه‌های دیگر - در گشوده یا در باز - همه خالی و نامسکون بود : و کوچه‌ها را خاکی گرفته بود که گاه تالب دیوارچه‌های کوتاه بالامی آمد . خاکی که از مشخصات سیستان و بلوچستان است و آبادی‌ها را فاتحانه به قلمرو کویر ضمیمه می‌کند .

در یکی از کوچه‌ها سروگردن شتری را از پس دیوارخانه‌ئی دیدیم . حیوان ، آرام و جدی نشخوار می‌کرد و بی هیچ حیرتی در ما می‌نگریست . وقتی به درون خانه سر کشیدیم معلوم شد بلوچی چادر سیاهش را در محصوره خانه علم کرده است ! - زن سیاه

چرده‌ئی که خال آبی چانه‌خیس از عرقش بی ربط ترین آرایش دنیا را ارائه می‌داد و نگین بدلی زردی که به پره بینیش کوبیده بود ترسی غم‌انگیز در چهره خلبان پر حرف ما نشانده ، کنار چادر به آتش زیر تابه ساج پزی می‌دمید و دودی تلخ در گرمای وقیح کوچه می‌پراکند. - نفهمیدیم در حالت و شاید حیرت ما چه دید که بی‌ذرننگ با صدائی زیر و تیزو به آهنگی یکنواخت ، یکنفس به یاددشنام مان گرفت . به زبانی که حالی ما نمی‌شد . ماریو پا به گریز نهاد و من و کاس تنی از خنده بی تاب شدیم. اما تا آخر کوچه صدای جادوگر پیر به گوش می‌آمد . و چنان به دراز نفسی ، که انگار از سوراخ دیگری دشنام می‌داد و از سوراخ دیگری نفس می‌کشید که صدایش به قصد نفس گرفتن نیز نمی‌برید .

باری . تنها خانه مسکون این کوچه دور و دراز همین بود . بیش تر خانه‌ها چنان رها شده بود که پنداری ساکنان شان به یک جست از برابر طاعونی ناگهانی گریخته‌اند .
در تاقچه خانه ئی لامپائی تا آخرین قطره نفت و آخرین پود .
فتیله دود زده ، تاق و دیوار حدود خود را قابی سیاه گرفته بود .
اندوه و غربتی تسلا ناپذیر در این شهر متروک لانه داشت .
گوئی هر خشت و هر زاویه اش به نگاهی بسی گناها نه ، زائر رابه و هن بی سببی که بر او رفته بود به شهادت می‌گیرد .
اما در این غربت و بیگانگی چیزی به چشم من آشنا می‌زد .
که هر چه گوشه‌های ذهنم رامی‌کاویدم از دسترسم پس ترمی‌نشست

کاس تنی خلبان که سخت به شور در آمده بود و دلش میخواست و جب به جب شهر را بگردد ، در آمد که :

- عجیب است . انگار این شهر را يك جا خوانده‌ام . این حالت را ، این تجربه عجیب را . عیناً !

و من ناگهان آن « چیز » آشنا را که می‌جستم گیر آوردم .
گفتم : درست است ! می‌دانم کجا خوانده‌ای . در بادپوشهر
ویوان جمیله - در کتاب عروسی . اثر کامو .

خودش بود ! و خلبان از شگفتی این شباهت دبری از پرگوئی و اماند . هر چند که این شباهت ، چیزی بود که سخت در اعماق می‌گذشت . زیرا اگر شهر جمیله ناگهان بی هیچ گناه بر نطع جلاذ نشانده شده بود ، برخاش شقاوتی دیگر می‌گذشت :

خاش می‌بایست خاطره زندگی کوتاه دوردستش را در نزعی طولانی ، در احتضاری ده‌ها ساله از یاد ببرد . خاش ناگهان به خود آمده بود . همچون دخترکی بی خبر از واقعیت‌های وجودی خویش در خانواده چادر نشین بیابانگردی ، که ناگهان بر سر راه اردوئی قرار گیرد و شبانگاه ، شسته و آراسته و پیراسته به سراپرده سردار بزرگ هدایت شود و به رازهای وجودی خویش دست باید . و فردا که اردو گذشت ، همه چیز در نظر گاه او دیگر شود و خاطره مهین بانوئی یکشنبه سرطان درد ناک جاننش گردد و تمامت عمری را که در پیش است به کفاره آن بنالد و بر خود بیچند .

در حقیقت تنها چیزی از خاش که دقیقاً و عیناً سر نوشت شهر

جمیله را تجربه کرده بود ، باغ دولتی آن بود . همچون بکارت دخترک چادر نشین ، که نبودش لیل مشهود اقامت یکشنبه اردو بود :

این «توت-یونجه زار» ، که تا یودخاش را به بهشتی در فراسوهای برهوت شباهت می داد ، چنان از زمین برخاسته بود که عیسای ناصری از بهنه خاک . بلوچ پیری با چشم آب مرواریدی ته نشسته اش دیری به حیرت در من پرسنده نگاه کرد و دیری در ذهن پریشان خویش ، تا به یاد آورد و گفت : - برای خانه ساختن ، میان صاحبمنصبها تقسیمش کردند.

فکر کردم اگر جای آن مخزن بتزینی می ساختند حق به حقدار رسید بود . خلف صدق یونجه زار مخزن بتزین است . که آن خوراک دواب را تأمین می کرد ، این خوراک موتور را .



ف روشگاه بزرگتر از متوسطی در اولین چهارراه شهر وجود داشت که بلوچها از راههای دور برای خرید مایحتاج خود به آن «مفر» می کردند . از دو چرخه تامداد و از رب گوجه فرنگی تا چتر ، همه چیز می فروخت . و صدای گرامش که علامت مشخصه باز بودن فروشگاه بود از هر گوشه شهر ساکت نا مسکون شنیده می شد .

رفتیم و پرواز دیگری روی شهر کردیم ، و درست جلو فروشگاه ، وسط خیابان پائین آمدیم !

کاشف به عمل آمد که بله ، این شهر روزگاری شهر بود . چون وجود پادگان در این نقطه لازم شمرده می شد ، و به هر حال ،

ننه شجاعت»^۱ ها ناگزیر گرد اردو می‌پلکند. اما پادگان که به ناگهان بر چیده شد، علت وجودی خاش نیز از میان برخاست. البته اگر جایی زیبا و خوش آب و هوا بود و خاکی بار آور و خیر بخش داشت، مردم مانند گار می‌شدند و کار و زندگی می‌کردند و از بر چیدن پادگان خم برابر و شان نمی‌آمد، که پادگان برای مردم است نه مردم برای پادگان اما خاش چنین جایی نبود، و پادگان که رفت همه چیز رفت.

صاحب فرشگاه می‌گفت: - روزگاری بیدی گذرانندیم. اغلب دکانداران بیچاره شدند. اگر می‌خواستند دارو نداشتن را بار کنند و به شهر دیگری ببرند، آفتابه خرج لجم می‌شد و اگر می‌ماندند از گرسنگی تباه می‌شدند. نه جای ماندن بود و نه پای رفتن... من و برادرم که اهل محلیم و با بلوچان چادر نشین بده بستان و حساب و کتاب داریم، کارمانی دیگر است. این چیزها که در بساط ما می‌بینید و حیرت می‌کنید که خریدارش کیست، اجناسی که از آن دکه داران به ثمن بخش خریده‌ایم و پاره‌ئی سال‌های دراز است که این جا مانده.



۱ - قهرمان بازی نامهٔ **مور کوراژ**، اثره معروف **تولدپرشت**، که در فارسی به **ننه دلاور** برگردانده‌اند. اما من **ننه شجاعت** را برای آن بیش‌تر می‌پسندم، چرا که گذشته از همه چیز، مادر بزرگ پدری خودم نیز **شجاعت خانم** نام داشت، و از قضای اتفاق با سرگذشتی کم و بیش شبیه سرگذشت **ننه شجاعت پرشت**: یک پسرش را چنان با گلوله‌های مسلسل و پاره‌های خمپاره خمیر کردند که با امیش یکجا به خاک سپرده شد، چرا که قابل تفکیک نبودند.

خاش «تابو» شده است . (می خواستم بانقل این سرگذشت
برای خبرنگار تمثیلی از تابوی از داوج به دست داده باشم) . شب ،
شهردار فرمان می دهد کارخانه برق را بکار اندازند و چراغ های کور
کوری خیابان را روشن کنند . من نمی دانم ارواح به چراغ نیازی
دارند یا ندارند . اما خاش به هر حال شهر است ، و شهر بی برق ،
دهن کجی به تمدن !

خصوصیات یک فرهنگ دلال

پس از آنهمه بوق و کرنا و ادا و اطوار رادیوئی-تلویزیونی-روزنامه‌یی،

اشتو کهاوزن؟

پس از آنکه روزی چند بار با

اشتو کهاوزن؟

اشتو کهاوزن؟

دنیگ، دننگ، دوننگ، بوم! چشم‌ها را از حدقه در آوردند و گوشها را کمر کردند، پس از آنکه کثیرالانتشارهای سه قلو (دوتا پنج زاری عصر و سه زاری صبح) ورزیده‌ترین کادرهای خود را برای مصاحبه با ستارهٔ صدا ساز به مارا تن و راجی گماشتند و دل و رودهٔ «الکترونیکی» حضرت را با اظهار نظرهای رومانتیکی-ارتجاعی اش در صفحات خود دسفره کردند،... دست آخر گفتند که هنوز معلوم نیست

این هنرمند نابغه است یا شارلاتان و بعد به عنوان عذر بدتر از گناه بهانه آوردند که « هنرپیشگام » غرب بسیار جنجالی است و اظهار نظرهای متناقضی در باره آن می شود .

اینکه اشتوکهاوزن نابغه است یا شارلاتان ، اینکه او در این لند آلمان از روح نهالی ها الهام می گیرد ، یا دکانی دیگر در کنار دکانها و سوپرمارکت های « هنری » غرب باز کرده است ، کوچکترین اهمیتی ندارد .

مهم اینست که ببینیم چنین شیوه های عمل و چنین داوری ها و اظهار نظرها ، در ذات کدام « چیز » یا کدام « فرهنگ واره » است ، این « چیز » چه خصوصیتی دارد ، و بازتاب کدام روابط و مناسبات اجتماعی است .

این « چیز » را فرهنگ دلال می نامیم ، زیرا چنانکه خواهیم دید تمام مشخصات و اسطگی در آن نه مستتر بل عیان است .

به نخستین خصوصیت این فرهنگ ، در عنوانش آمده است .

فرهنگ دلال به مبتذل ترین معنای کلمه بازاری است و جز اصل مقدس « آب کردن جنس » هیچ اصل دیگری رانمی شناسد. فرهنگ دلال معیار وضابطه هنری ندارد ، حتی نه در این حد کلی که نابغه را از شیاد تمیز دهد . علت آنست که معیار هنری دست و پا گیر و محدود کننده است ، مخالف سیاست « درهای باز » است. از اینرو فرهنگ دلال در عین آنکه به طور دقیق از نوعی « منطق تجارتی » پیروی می کند - و درست به مناسبت اینکه از منطقی تجارتی پیروی

می‌کند - موضعی به عمد ضد عقلانی دارد . به این مطلب دوباره اشاره خواهیم کرد .

معیار وضابطه ، نشانه هایی از اعتقاد به یک « ایده آل » است و فرهنگ دلال اگر ایده آل تجارتی دارد ، بهیچ وجه پای بند ایده آلی هنری نیست ، چرا که هر پدیده ی هنری - یا شبه هنری - حتی ضد هنری - را فقط در شکل « کالائی » اش می بیند ، و تنها « ایده آل » ی که در مورد کالا می توان داشت ، آنست که هر چه بیشتر و هر چه زودتر در بازار آتش کرد . از اینرو فرهنگ دلال به خاطر فلان گرایش یا فلان مکتب هنری گریبان پاره نمی کند ، اما هر گرایش و هر مکتبی را هم برای جوز کردن جنس و معامله ، حاضر است وارد بازار کند . چون کالا ، کالا است و همه کالاها به یک اندازه مورد احترام ! پس عجب نیست که در چهارشنبه بازارهای « هنری » هم گروه « نان و عروسک » به نمایش گذاشته شود ، هم تئاتر ۱۷۰ ساعتی ویلسن . هر یک به نحوی باب روز است ، هر یک به نحوی مشتری دارد ، و فرهنگ دلال که فقط جعبه آینه ساز است نمی تواند جنس باب روزی را در قفسه اش نچیند .

پس از این توضیح ، شما دیگر مثل بسیاری از منتقدان ایراد نگیرید که اینهمه تضاد چرا ؟ به شما می خندند و سر کوفتان می زنند که از اصول بازار یابی بی اطلاعید . حق دارند ! عینکتان را عوض کنید تا ببیند این تضاد فقط در فکر شماست . کالا به محض آنکه تولید شد ، تمام مشخصات « املی » اش (از قبیل اصالت و ملیت)

را از دست می دهد و جهان وطن می شود. بهمین علت فرهنگ دلال هم که عرضه کننده این کالا به بازار است ، بتواند دو، جهان وطنی است .

و باز این ایراد پرت تر نگیرد که پس « هنر اصیل ملی » بدبخت را چرا به این ماجراها می کشانند . معلوم می شود کوچکترین شم تجارتنی ندارید ، و یا در تجارت ، سخت رماتیك تشریف دارید. لازم نیست اصل کلی تجارت را در باره هر کالای ویژه‌یی تکرار کرد . « هنر اصیل ملی » شما هم یک کالا است و بنابراین قابل عرضه در بازار . اتفاقاً از این بابت هیچ نگران نباشید ، زیرا آنچه عرضه می شود ، صبیح و سالم و در بسته بندی های بهداشتی است .

اگر این خصوصیت فرهنگ دلال را خوب درک کرده باشیم ، خصوصیات دیگرش هم که ناشی از این خصلت عمده است ، به آسانی دستگیرمان می شود .

فرهنگ دلال ، طبیعی است ، فاقد هر نوع خلاقیت هنری است . اما چنانکه خواهیم دید ، نباید تصور کرد که به این مناسبت نازا هم هست . نه ، فرهنگ دلال هم آبتن می شود و هم بچه می زاید. بی آنکه کسی بتواند کوچکترین « اتهام حرامزادگی » به این بچه بزند - بس که به خودش شباهت دارد !

عدم خلاقیت فرهنگ دلال خصیصه بی طبیعی و ذاتی است . شغلش - یا اگر کلمات غلبه تری می خواهید ، نقش و رسالتش - طوری است که چنین امکانی به او نمی دهد . فرهنگ دلال ذاتاً تکامل پذیر

نیست ، زیرا که فاقد هر نوع محتوای فرهنگی است . آنچه هست سراسر تکنیک است : تکنیک بازار گرمی برای آب کردن جنس . اما فرهنگ دلال نه تنها به دلیل ماهیتش ریشه‌بی در مردم ندارد بلکه رابطه صد در صد تجارتمندی فروشنده و مشتری را هم نمی‌تواند با مردم برقرار کند . بسکه مردم « عقب افتاده‌اند » ، بسکه با مقولات « هنری پیشگام » بیگانه‌اند ! فرهنگ دلال مشتری‌های دست چینی دارد که همه منتر نوسانات بورس‌های « هنری » اند . از اینرو نمی‌تواند مثل یک پدیده تاریخی اصیل ، طی زمان و با قدرت تمام پابهای نیازهای واقعی جامعه تحول یابد ، چون با جامعه پیوندی ندارد . اما از آنجا که فرهنگ دلال ادای فرهنگ را در می‌آورد ، برای جبران این نقص یا این خلأ و مادر زادی هم ادای تحول را در می‌آورد : حرکات وجهش‌های سریع می‌کند ، « کودتا‌های فرهنگی » راه می‌اندازد ، و تغییر جهت‌های ناگهانی و چپ اندر قیچی می‌دهد . برای روشن شدن این نکته کافی است گوشه‌یی از این بساط را میدان مشاهده قرار دهیم که به غلط نام وسایل « ارتباط جمعی » گرفته است .

از آنجا که فرهنگ دلال ؛ نقشی جز عرضه و فروش کالا ندارد نقش وسایلی هم که در اختیار دارد ، خود بخود ساده و بی پیچ و خم است . « وسایلی ارتباط جمعی » در چنین متنی کاری جز تخدیر ، تحمیق یا ارباب فکری ندارند . از اینرو به احترام مدل ابتدایی وسیله‌یی که در قدیم همین نقش‌ها را به طور ساده‌تر اجرا می‌کرد ، می‌توان

این « وسایل » را « بوق » نام گذاشت^(۱) : بوق نوشته، بوق شفاهی بوق مصور و غیره. اما مشخصه یک بوق تجارتي البته آنست که تابع هیچ نظم فکری نیست. همان گونه که در آگهی های تجارتي ظرف یک دقیقه ده محصول مشابه را به شما معرفی می کنند و با اصرار می خواهند به شما بقبولانند که همه آنها « بهترین »، با صرفه ترین « مدرن ترین و کامل ترین » اند، همانطور در هر مقوله دیگر هم شما را در مقابل رقابت پدیده های « چشم گیر »، « باور نکردنی » و « حیرت انگیز » قرار می دهند. و بی آنکه جز ملاحظات بازاری، ربطی منطقی بین این حرکات باشد. می دانیم که هر سیستم فکری، فرهنگ لغات و اصطلاحات متداولی دارد که با شنیدن آن ها شما می توانید خطوط عمده آن نظم فکری را حدس بزنید و آن را به یک مقوله اجتماعی ربط دهید. فرهنگ دلال هم البته لغات و اصطلاحات خود را دارد ولی این فرهنگ لغات کاملاً « فنی » است و هیچ سیستم یا نظام فکری را منعکس نمی کند. از هر واژه و هر اصطلاحی در اینجایی توان استفاده کرد - تعصبی در کار نیست ! - تنها به این شرط که اثر روانشناسی مطلوب (تخذیر، تحمیق یا ارعاب) را داشته باشد. بدین ترتیب سیستم ارزش های بوق با بساط معجون افلاطون حتی از نظر شکل کاملاً یکسان است. هیچ چیز، هیچ فکر، هیچ اصلی،

۱ - و با در نظر گرفتن اهمیتی که « وسایل ارتباط جمعی » در دنیای امروز یافته است، شاید اطلاق « عهد بوق » به دوره کنونی موجه تر از اطلاق آن به دوره های کهن باشد.

ارزش اصولی ندارد. ارزش هر چیز به طور روزمره - و گاه «ساعت مره»! - بسته به وضع بازار، بسته به سوداگری های مورد نظر و بسته به نوسانات بورس، معین می شود. بوق نوشته برای آن نیست که شما را از واقعیت آگاه کند یا خدای نکرده چیزی به شما یاد بدهد. برای آنست که «خبر داغ و حیرت انگیز روز» را با حروف درشت در چشمتان فرو کند. مهم نیست که این خبر مشکوک است یا دروغ، شایعه است یا کذب محض، مهم است یا از زور مہملی خنده دار، مهم آنست که «دست اول» باشد، هیجان انگیز و جنجالی باشد، تیراژ بالا برو مشتری جلب کن باشد.

از بیروست که بوق های نوشته این ملک، این خاصیت مشترک را دارند که هر يك «برای اولین بار فاش می کند:»، «برای اولین بار به خوانندگان خود تقدیم می کند:»، «برای اولین بار - هم زمان با بوقی دیگر در ولایتی دیگر - منتشر می کند:» و... بدین سان است که رقابتی پوچ و غیر انسانی را به مبتذل ترین نحو در میان خود دامن می زنند. از ثبات و تداوم در بینش و فکر که خصیصه هر فرهنگی است، در اینجا خبری نیست. همه چیز موقتی و باب روز است. اگر از این بابت شما تفاوتی بین بوق نوشته و بوق های شفاهی و مصور می بینید، این تفاوت ظاهری است و «علل فنی» دارد. بوق های نوشته، گفتیم، در حال رقابت اند. از این جهت یکی از تکنیک های جلب مشتری شان «خبر زدن» به یکدیگر یا تکذیب اخبار یکدیگر است. اما بوق شفاهی یا بوق مصور هر دوی رقیب اند، به

این جهت رقابت در آنها صورت درونی دارد و بین اجزاء مختلفشان در گیراست. دیگر آنکه بوق های شفاهی و مصور که سراسری اند و علاوه بر باسوادان به بی سوادان هم دسترسی دارند، طبعاً بیشتر تابع ملاحظات محافظه کارانه دولتی اند تا شیوه های گستاخانه «بخش خصوصی». از اینرو ممکنست کمی سنگین و رنگین تر بنظر جلوه کنند. ولی این فقط يك خطای باصره (یا سامعه) است. تازه صد رحمت به بوق نوشته. کافی است خواندن بلد نباشی تا از شرش راحت شوی! اما بوق های سمعی و بصری دست بردارت نیستند. قوطی شهر فرنگ برای هر مزاج مبتدل، برنامه یی مبتدل تر از آن دارد. از لوس بازی های فلان «اجرا کننده» بی مزه که گوشت کوب و تله موش جایزه می دهد و با قوطی و پرده و پاکتش مشتی بیورا متر می کند بگیر تا «شو» های سوپرلوکس «فلسفی» و «شعری». کدام تداوم فکری بین این و رجه و و رجه های مختلف شهر فرنگی وجود دارد الا تداوم فکر جلب مشتری؟ کدام خلاقیت هنری در آنها دیده می شود جز کامل تکنیک آدمخوازی؟ به طوری که حتی برای نابغه - شارلاتان راین لندی - نیالی هم تشخیص این مجموعه ناسازاز موسیقی الکترونیکی خودش میسر نیست. آنچه بدین ترتیب «خلق» می شود، طبیعی است:

هر چه باشد، آفرینش فرهنگی نیست. آقای «قائم مقام جشن هنر»! در باشگاه روتاری گفته بود که جشن هنر وظیفه آموزش

۱ - عنوانی است که یکی از پنج زاری های عصر بکار برده است. حتی اگر ادعا شود که غلط چاپی است، خود فکر جانشینی جشن هنر - ولابد جانشینی خود هنر - در مغز حضرات نباید «غلط چاپی» بوده باشد!

هنری ندارد. بی شک سخن از این سنجیده‌تر ممکن نیست. منتها باید این توضیح لازم را به آن افزود که نه جشن هنر و نه هیچ‌یک از دستگاه‌های رسمی فرهنگی و هنری، اصولاً چنین قابلیتی ندارند. «جشن هنر» چارسوقی است که هر متاعی در آن به نمایش گذاشته می‌شود. از اینرو کاملاً قابل فهم است که محل تلاقی «هنر - کالا» ی شرق و غرب باشد. اما فقط نمایشی است و ویتربینی؛ و تاکنون هیچکس - حتی لقمان! - از ویتربینی هنر نیاموخته است.

گفتیم که فرهنگ دلال اگر خلاقیت ندارد، نازا هم نیست و پس انداخته‌هایی دارد. اما فرهنگ دلال از نظر ماهیت و شیوه عمل، ذاتاً ضد فکر است. از اینرو متوقع نباشید در پس انداخته‌های آن متفکری هم پیدا شود. تفکر با بوق سازگاری ندارد. با بوق فکرنمی‌کنند، سر و صدا می‌کنند. پس فرزندان حلال زاده فرهنگ دلال را در «بازار مسگرها» بجوئید. فرهنگ دلال بهمان نسبت که فکر خوار و آدم‌خوار است، لکاته پرور و ابن الوقت پس انداز است. برای اینکه شیوه کار «هنرمند» ترین عناصر چنین فرهنگی روشن شود، باید به یک خصوصیت دیگر از فرهنگ دلال اشاره کرد:

*** فرهنگ دلال ضد عقل است.** همان آقای قائم مقام در همان مجلس محترم گفته بود که هنر امروز دیگر پیرو منطق سنتی نیست، بلکه دوسومش احساسی است. مگر نادرست گفته است؟ حاشا. اما قبل از آنکه معنای دقیق آنرا، چنانکه هست، روشن کنیم، به دو نکته خوب توجه کنید. یکی اینکه وقتی در فرهنگ

دلال، در «معامله» بی دوسوم چیزی را «طی می کنند»، یک سوم باقیمانده جای چانه است و نه خدای نکرده نشانه‌یی از گرایش به تلفیق منطق و احساس. دیگر آنکه در عین این انعطاف دلال صفتانہ، تکلیف هنر با «منطق سنتی» هم - که لابد نقطهٔ مقابل «منطق تجارنی» است - معلوم شده است. حال به اصل موضوع برگردیم و بگوئیم که این نوع فلسفه بافی های هنری، با تمام زوری که برای مدرن بودن می زنند، از ابزارهای سنگی عصر حجر هم کهنه تر و فرسوده ترند، و بیان کننده طرز فکری به غایت ارتجاعی می باشند. «هنرمندان» بلند پایه‌یی که از این مرداب فکری تغذیه می کنند، چه «می آفرینند»؟ می دانیم که فرهنگ دلال پیوسته در پی «نوجوئی» است. اما چون کوچکترین خلاقیتی ندارد و «نو» هم هنرمند بوقی نیست که زیر دست و پاربخته باشد، بدین جهت بهر کار دیوانه‌واری دست می زند تا جلب توجه کند. شگرد کار فرهنگ دلال کشف «نبوغ» ها و «استعداد» های ناشناخته «هنری» است، و چه «هنرمندان نابغه»یی که تاکنون تحویل جامعهٔ دلال نداده است! اما تمامی این «نوابغ»، هر چند به ظاهر لکاته‌هایی از مد جلو افتاده به نظر می رسند، در واقع حتی در حد لوطی غلامحسین های هنری هم نیستند. چون اگر لوطی در چشم بندی، از تکنیک‌هایی استفاده می کرد که برای شما مجهول و حیرت آور بود؛ این نابغه‌های دست پرورده هیچ ابتکاری در کار برد تکنیک های فرسودهٔ غربی ندارند. مثلا:

«تشانر پوچی» یکی از آخرین چشمه‌های فرهنگ منحط بورژوازی

است. این «تثاثر» زیرکانه می‌خواهد زیر سر پوش انتقاد از روابط بورژوازی، همه چیز را تخطئه کند تا رقبای دشمنان را خلع سلاح کرده باشد. اما در حدی که کثافت و پوسیدگی روابط در چنین جوامعی را نشان می‌دهد، می‌تواند به طور نسبی آموزنده هم باشد. ولی نمایشنامه نویس وطنی که از آن تقلید می‌کند، به جای «تثاثر پوچی»، تثاثر محمل به وجود می‌آورد که نه تنها آموزنده یا حتی سرگرم کننده نیست، تهوع آورو کریمه است. و وقتی چشمه جوشان مهمل گوئی‌اشن ته کشید، کودتای رسم‌الحظی می‌کند تا چند صباح دیگر بازار گرمی کرده باشد. و آن دیگری به سان بورژواهای سیرو دل زده روبرو به زوال، کارگردان تثاثر مهمل می‌شود. به «نفهمی» مردم ایراد می‌گیرد، و بعد از اینهم فراتر می‌رود و پس از تثاثر مهمل سینمایی مهمل تراز تثاثرش «خلق می‌کند». از هر کدام که بررسی مقصود از این «چیز» های اجغ و جنغ چیست می‌فرماید «احساس» است! در واقع در کار همه این «هنرمندان» همان خصیلت واپس‌گرا و ارتجاعی فرهنگ دلال به عیان مشهود است. به این معنی که همه زیر نقاب «احساس» و «درک احساسی» بسا عقل و منطق می‌ستیزند. چرا؟ چون عقل تنها معیاری است که حقه بازی و شیادی را رسوا می‌کند.

ممکن است ایراد گرفته شود که هنر را نمی‌توان چون علم، بطور کامل تابع عقل دانست. بسیار خوب. ولی علاوه بر آنکه هر «احساس غیر قابل تو

صیغ «و» بیان ناپذیر»، توجیه عقلانی-و علمی- خود را دارد، اصولاً این هنرمندان بوقی در توجیه کار خود هم حقه بازی می کنند و به آنچه می گویند، باور ندارند. اینطور نیست که این خداوندان «احساس» های نیست در جهانی از منبعی سری و مجهول الهام بگیرند که فهمش برای دیگران نامقدور باشد. «احساس» در دست آنها وسیله‌ی است که بر مقاصد کاملاً حسابگرانه و بازاری شان سرپوش می گذارد. نه! اینها از جهانی دیگر نیامده‌اند، از همه ما زمینی ترند، و باحسابگری کامل «خلق هنری» می کنند. دلیلش آنکه عالماً و عامداً ضد عقل اند. بنابراین کارشان طبق نقشه یعنی بر اساس نوعی «منطق» است. اگر با اصرار می خواهند عقل را از حوزه هنر خارج کنند، درست به خاطر آنست که «هنر» شان صد در صد تابع «عقل بازاری» است. به خاطر آنست که شما هیچ معیاری برای سنجش و ارزیابی در دست نداشته باشید و معلق در هوا، در مقابل تظاهرات «هنری»، آنان بی عقیده و بی عکس العمل بمانید و احیاناً مرعوب شوید. اما توجه کنید که در اینجا هم نوابغ هنر بوقی، تفالاً یک قرن پیش هنر بورژوازی غرب را سوغات آورده‌اند. با این تفاوت که عرفان گرایان او آخر قرن نوزدهم اروپا مبتکر بودند و مهمل پردازان امروز وطنی مقلدانی ناشی بیش نیستند. صادق بودن احساس آنان در آن بود که هنرشان هر چه بود، دست کم بوقی نبود و دکانی برای تأمین منافع شخصی نبود. و کاذب بودن «احساس واره» اینها در اینکه قی کرده‌های «هنری» شان

را گول می گیرند و از این جشن به آن فستیوال، دور دنیا به راه می افتند تا مدال های افتخار یا سکه های جایزه را جمع کنند و یا بازار فروشی دست و پا نمایند (۱).

❖ فرهنگ دلال ضد مودمی است. در جامعه شناسی هنر، این یک پدیده عام و تاریخی است که در هر جامعه، آنگاه که توجه عقلانی وضع موجود برای هنرمندان ممکن می شود، همواره راه برای پیدایش و نشر توجه های غیر عقلانی باز می گردد و بدین سبب گرایش ها و مکاتب نفی کننده نقش عقل به وجود می آید. اما باید توجه داشت که چنین پدیده بی سه خصلت عمده دارد. یکی آنکه بین هنرمند و محیط فرهنگی اش (ارزش ها و آداب و رسوم مسلط بر جامعه) ناسازگاری به وجود می آید، و هنرمند که به دلیل ضعف آگاهی نمی تواند این تضاد را از راه عقلانی حل کند، برای تسکین تضاد درونی خویش به مفرهای غیر عقلانی متوسل می شود. دوم

۱- در مقابل این «هنرمندان» جادار دبانهایت تواضع، در برابر تمام عنتری ها، تمام بازیگران نمایشهای روح حوضی، تمام مطرب های بنگاههای شادمانی، تمام تولید کنندگان تابلوهای آب و رنگی کنار خیابان ها، و تمام سازندگان فیلم های سکسی - جاهلی - اخلاقی که هیچ نوع ادعای هنری ندارند، سر تعظیم فرود بیاوریم! چرا که نان خود را می خورند ولی حلیم حاج عباس را هم نمی زنند. عده بی دیگر هم (به ویژه از جماعت قلم موئی - بومی ها) هستند که زیر لب ادعاهای قرن بیست و یکم دارند، اما در میان نو کیسگان به تجارت خود مشغولند. تا وقتی ستاره های بوقی و معرکه گیر نشده اند، این ها راه می توان ندیده گرفت، چون واقعا حسد ندارند.

آنکه این گرایش خود انگیزه است یعنی هر چند ناشی از ضعف آگاهی و بیداری اجتماعی است ، از این جهت اصالت دارد که انگیزه آن تامین نفع مادی و دکانداری نیست . و سوم آنکه نفی نسبی وضع فرهنگی موجود در این گرایش مستتر است .

اما هنر بوقی در متن فرهنگ دلال بهیچ وجه نمی تواند به چنین توجیه تاریخی متوسل شود . زیرا گرایش ضد عقلانی آن حساب شده و طبق نقشه های سودا گرانه است . غرض آنست که معیار و محک عقل از میان برداشته شود تا این سودا گران بتوانند بنجل های خود را به نام « اثر هنری » قالب زنند . به علاوه هیچ تضادی با وضع فرهنگی موجود در میان نیست . به عکس . هنرمند بوقی قارچی است که زائیده و پرورش یافته فرهنگ دلال است ، بندنافش به آن بسته است و رسالتی جز حفظ فرهنگ دلال ندارد . اگر ناسازگاری هست ، بین هنرمند بوقی و مردم است ، و اگر خشم و نفرت و اعتراضی ابراز می شود ، روی آن با فرهنگ مسلط موجود نیست ، با مردم « بی هنرو بی فرهنگ » است .

پس تضاد نه بین هنرمند بوقی و فرهنگ دلال ، بلکه بین هنرمند بوقی و فرهنگ دلال از یک سو و مردم و فرهنگشان از سوی دیگر است . از اینروست که این « هنر » با همه ادعاهای « پیش گامی » و « پیش روئی » اش ارتجاعی است ، و به این خاطر است که این « هنر » همراهِ با « فرهنگ » مادرش محکوم به فنا ی تاریخی .

☞ اشاره کردیم که فرهنگ دلال ضد فکر است . گمان

نمی‌رود این مطلب نیازمند توضیح مفصلی باشد. وقتی شرط بقادر چنین فرهنگی آن باشد که هرروزه به طور انفعالی به دنبال رویدادها بدوی و معیاری نیز در سنجش آنها نداشته باشی، طبیعی است که فرصت و امکان تفکر را یکسره از می‌دهی. در محیطی که اختناق بازاری بر آن حکم فرماست، فکر می‌خشکد. در فضائی که بوق در آن با زمان مسابقه دارد، تفکر نه‌ممکن است نه مطلوب. سطحی بودن، بی‌ریشگی، بی‌مایگی، پرروئی و پرگوئی شرایط لازم برای رشد در چنین فضای فرهنگی است. اما اگر شرط کافی را طالبی باید بی‌فکر، مرتجع و ضد مردمی هم باشی.



از این بحث اجمالی و مختصر چه نتیجه‌یی می‌توان گرفت؟
اینکه فرهنگی که ارتجاعی، ضد مردمی، بازاری و ضد فکر است، چیزی جز ضد فرهنگ نیست..
و «هنر»ی که چون قارچ بر بدنه بی‌ریشه چنین فرهنگی می‌روید،
ضد هنر است.



پس از اینهمه آیا نیازی هست که يك پیکان پر از اسکناس
جایزه بگذارند تا حدس بز نیم چنین فرهنگی از درون کدام مناسبات
اجتماعی بیرون می‌ریزد؟

« میرزا » ی علوی

در شماره ۲۴ مجله « کاوه » بنقل از روزنامه آیندگان درباره بزرگ علوی نوشته بود که او « با مجموعه های داستان های کوتاهش در صدر ادبیات امروز ایران جای دارد ». اگر خطا نکنم بزرگ علوی با انتشار کتاب « چشمهایش » ثابت کرد که بزرگترین رومان نویس ایران است و انتشار داستان « میرزا » در همین شماره مجله « کاوه » نشان دهنده آنست که او جای خود را در ادبیات معاصر ایران همچنان حفظ کرده است . این امر علیرغم تکامل نویسندگانی چون چوبک و آل احمد و گلستان و پیدا شدن نویسندگان تازه ای مثل ساعدی و مدرسی و بهرام صادقی تاحدی عبرت انگیز است . معلوم نیست اگر ادبیات بیست ساله اخیر وطن ما بجای این فرزندان ناقص الخلقه - که بعضی از آنان هم سر زار رفتند - موجود سالمی

بدنیا می آورد باز هم بزرگ علوی می توانست مقام اول خود را حفظ کند. ولی هر چه هست او همچنان این مقام را در اشغال خود دارد و کسی که داستان «میرزا» را بخواند هر گونه تردیدش در این زمینه بر طرف می شود.

بیشک «میرزا» داستانی است بسیار پخته و قوی که از هر نوع بیماری شکل که دامنگیر بعضی از نویسندگان امروزی است بدور است؛ کوچکترین اثری از فرمالیسم، سمبولیسم و یا آمریکائی بازی در آن دیده نمی شود. کار او دنباله تکامل یافته داستان نویسی چهل سال اخیر است که هدایت بنیانگذار آن و علوی خود نامدارترین پیشتاز آنست (و هنر علوی در عین حال در آنست که قلمرو داستان کوتاه «را به عرصه» «رومان» گسترش داد.) داستان «میرزا» در عین حال از مضامینی که با تخیلات بیمار گونه احاطه شده باشد بری است. اگر چه می توان گفت که بعضی قهرمان های آن از سلامت کامل بر خوردار نیستند ولی هیچیک از آنان معتاد حشیش و یا بیمار هراس نیستند و حتی عزلت گزین ترین آنها اجتماعی ترین آنهاست. آنها عناصر متشکله زندگی اجتماعی و به هر تقدیر جزء فعال و زنده ای از آن هستند.

«میرزا» افسری است که به علتی در سرزمین های دور از وطن فراری است. «توده ای ها اورامشکوک، مصدق های توده ای، سوسیالیست ها بورژوای وازده، دانشجویان بابا شملی که دیگر انقلابی نیست و امینتی ها «منحرف» میدانند». او «به بیکی خو گرفته است» و

زندگی فقیرانه و فلاکت باری دارد ولی با اینهمه زندگیش را وقف مهاجرین سیاسی کرده ، هر چه بدستش میرسد میان مستحق هاتقسیم می کند . مدام در تلاش است گوئی « شیطانی یا فرشته ای رشته ای برگردنش افکنده و دانسته و فهمیده او را به جهتی می کشاند . » او سیمای مرتاضی را دارد که ریاضتش خدمت به خلق است ؛ و این خود راست است که او این شیوه زندگی را از آنرو انتخاب کرده تا « گناه » خود را پاک و یالاقل بار آنرا سبک سازد .

« جهان دیده » يك روزنامه نویس محافظه کار سنتی میهن ماست که « تصدیق ششم ابتدائی را هم زورکی گرفته » ، کلی ثروت و اعتبار دارد ، تمام درها برویش باز است ، « همیشه طرفدار حکومتی بوده که سرکار است » ، سابقاً از سیاست بیزار بوده و حالا از آن می ترسد و حتی نمی تواند فکر کند که ممکن است در دنیا کسی یافت شود که در اندیشه مخالفت با حکومت وقت باشد . « مهاجر فراری » که از رهبران قدر اول حزب بوده است .

مهم نیست که اسم ندارد - مردی است « مذبذب و بی تصمیم » ، بوروکرتی است که چارچنگولی به مقام حزیبیش چسبیده - البته حالا دیگر نچسبیده برای اینکه مدتهاست خودکشی کرده - و آنقدر بی غیرت است که از ترس و توطئه های اطرافیان و بخاطر « حفظ آبرو و اعتبار سیاسی و بهانه هائی نظیر آن » « جرأت ندارد از عشق خود و از معشوقه اش دفاع کند » .

اما زن های داستان فاطمه - یا بنام مستعار طاهره - « در آن

روزهائی که از ترکیب خون سرخ و طلای سیاه تصویرهای رنگارنگی بر دشتهستان‌های ایران نقش می‌شد «او «پیک حزبی» ، سرپرستار و نامزد افسر سابق - میرزا- بوده و حالا زن مرد روزنامه نویس است .

مینا که يك « شازده خانم » و از خانواده متعین است بدنبال نامزد و معشوقش - که که همان مهاجر فراری بوروکرات است - از سر نام و ثروت میگذرد ، فرسنگها را درمینورد تا به او پیوندد و بعد ، پس از مدتی سرخورده و دماغ سوخته ، از مقبره عشق خود به آشیانه اشرافیت باز میگردد و صورتش را در زیر نقاب شخصی و تجمل پنهان می کند .

شاید در صف این پهلوانان بتوان از « مهری » دختر طاهره نیز نام برد ؛ دختری از نسل نو که وقتی چشم بلوغ می گشاید بجای پدرناپدري می بیند و در می یابد که پدر « راستینش » از نطفه او هم بی خبر است چه رسد به نام و حتی وجود او . با اینهمه بخاطر مادرش - و در عین حال بخاطر خودش که چسبیده به وجود مادرش است - برای یافتن پدر به آن سر دنیا می رود تا در برابر او خودش را از گناهنا کرده مادرش تبرئه کند .

« میرزا » ، « جهان‌دیده » ، « طاهره » و « مهری » نفرات قسمت اصلی داستانند ولی داستان فقط در حول يك خانواده كوچك - که خود باندازه دنیائی وسیع است - دور نمیزند و با تمام کوچکی حجم خود وارد زندگی نسلی می شود که قسمت عمده ای از استخوان بندی

تاریخ اخیر وطن ما را تشکیل می دهد ؛ «مهاجر فراری» و «شازده خانم» نمونه هایی از این نسل هستند که به خانواده طاهره - به نامزد سابقش ، به شوهرش ، به دخترش - با هزاران پیوند بسته است .

اما در درون این داستان کوچک دنیای بزرگی بهم بافته شده است : «حمید» از الجزیره ، دختری از کوبیا و مادام ایزابل سویسی نیز قهرمانان دیگر آتند و زندگی پاریسی ، آوارگان جهان نیز گوشه ای از داستان را تشکیل میدهد . بزرگ علوی یکبار دیگر نشان میدهد که در عین اینکه نویسنده ای عمیقاً ایرانی است بازندگی تمام بشریت پیوندی نزدیک دارد . او زمانی در گوشه «دز آشیب» دیره نچکا ، ی لهستانی را میدید که حامل معمای جنگ و صلح بود و در چشمهایش ، استاد ماکان را در زندان کلمات به مبارزات ایرانیان سالهای قبل از شهریور در قلب پاریس می پیوست و امروز در داستان «میرزا» تاریخ سالهای اخیر حیات مردم ایران را در پیوند آن با سرگذشت مردم دورترین نقاط جهان به وطنش صادر می کند .

علوی نویسنده ای رئالیست است و داستانها و قهرمانهایش ، مثل خود واقعیت ، در خارج از چهار دیواری اطاق او و بایرون از کاسه جمجه اش شکل می گیرند و زندگی می کنند و بدین ترتیب قهرمانهایش نمی توانند در مهد وطن باشند در حالی که او خود سالهاست که فرسنگها از وطن دور است . او تمام این سالها ، وطن و هوای آنرا در تمام گوشه های جهان جستجو کرده ولی در داخل خود وطن راه نداشته و باین ترتیب کاری نمی توانست بکند جز آنکه ایرانیان

آواره قهرمانان اصلی داستانش باشند . و این نه گناه است و نه عیب ؛ زیرا اگر او آواره و دور از وطن است دست خودش نیست و اگر قهرمانانش از همان آوارگانند بالاخره جزئی از تاریخ مردم ایوانند و او باید که این قسمت از تاریخ را بقلم آورد. کاش کسانی نیز بودند که می توانستند آنچه را دیروز در داخل وطن دیده اند و امروز هم می بینند بقلم آورند (شاید آل احمد با همه حرفهای توانست چنین کسی باشد که دریغ از دست رفت) .

اما آیا علوی لااقل در باره مهاجرین سیاسی تمام واقعیت را منعکس ساخته است ؟ تصور نمی کنم هیچگاه او خود چنین ادعائی بکند زیرا در يك داستان ، آنهم به کوچکی «میرزا» ، جز گوشه ای از حیات يك نسل را نمی توان نشان داد . ولی کدام گوشه یا گوشه ها را ؟

به میرزا رجوع کنیم : « آنها يك عمر چشم براه برگشت به وطن هستند ، همه اش به امید میزبند و عاقبت از پا در می آیند . » و این واقعیت را انسان در شعر های ژاله اصفهانی و شهناز اعلامی به تلخی می بیند . سر گذشت غم انگیزی است ، ولی غم انگیز تر از این آنست که انسان متوجه شود که « مهاجرین به همه چیز بد بین هستند و از یاران خود هم باک دارند . » اگر بشود کلمه « غم انگیز » را برای این حالات بکار برد . ولی حالاتی هست که شاید نتوان برای آن لغت مناسبی یافت : بن بست ؟ سقوط ؟ نومیدی ؟ کدامیک ؟ از میرزا بشنویم : « بیشتر عمر ما به دروغ بر گزار می شود ، واقعیت

خیلی زشت است و با دروغ می شود آن را بزرگ کرد . « يك سپاهی که روزی می خواسته سرباز خلق باشد حالا اینطور حرف میزند . ضعف او حقیقتی است ولی آیا این حقیقت عمومیت دارد؟ آیا همه جوانب حقیقت زشت است؟ و احتیاج دارد که با دروغ بزکش کنند؟ محققاً نویسنده محبوب ما میداند که حقیقت تصویرهایی هم دارد که بخودی خود بسیار زیبا هستند و احتیاجی به بزرگ دروغ ندارند . ولی چرا او میرزای نا امید مر تاض را از میان دیگران انتخاب کرده و یا چرا آن رهبر بوروکرات بی غیرت را برگزیده است؟ آیا آنچه در آنسوی مرزها مسلط است همه اش همین واقعیات زشت و غم انگیز است؟

البته دشمنان دامن آلوده نمی توانند از این واقعیات بسودخود سوء استفاده کنند زیرا « دست به خیک هر کدامشان بزنی کرمواز آب در می آید » و اگر قرار باشد کسی مورد احترام و علاقه ، باشد باز همان میرزاها هستند و این ایراد نه بخاطر آنست که مهاجرین از طعنه دشمنان در امان باشند . بگذار آنها که قابل نفرینند حتی از جانب دوستان سب و لعن شوند ولی سخن بر سر انتخاب است و انتخاب از نویسنده است .

بیاد بیاوریم که در سالهای قبل از شهریور **راوی** داستان های علوی معلمی هراس زده بود که در انتظار مأموران پلیس درس و مشق از یادش رفته بود (در « ورق پاره های زندان ») ولی هم او دکتر بهرامی را می دید که در برابر خطر اعدام با سادگی می گفت

« برای خودشان بد می شود » (در « پنجاه و سه نفر ») و در کتاب « چشمهایش » نقاشی را تصویر می کرد که در آن دوران تیره و تار جز به مبارزه به هیچ چیز دیگر نمی اندیشید بنحوی که در این افراط کمی قابل سرزنش هم بود ولی همین راوی حالا محبوب ترین قهرمانش میرزا است . میرزا مرد دردمندی است و شاید هم تاحدی قابل ترحم ، زیرا هر چه هست او هنوز انسان شریفی است . بگذریم از گذشته درخشانش . ولی هم اوست که خودش را « ترسو و بی عرضه » می خواند و تصور می کند که بزرگترین بی غیرتی ها را در زندگیش مرتکب شده ، عشقش را زیر پا گذاشته ، به معشوقش جفا کرده و « آبرو و شرافت » او را بی دفاع گذاشته . اگر تصور کنیم که او اینهمه اتهام را باین دلیل بر خود میزند ولی بالاخره این حقیقتی است که او خود را باین بهانه ها زجر می دهد و « يك عمر » اسب که « مردار » شده . خوب دیگر چطور ممکن است چنین مرداری بتواند « راست یا دروغ مظهر آمال » باشد ، بعلاوه مگر خوبست که چیزی یا کسی بدروغ مظهر آمال باشد ؟ مگر وقتی براستی مظهر آمالی وجود ندارد آدمها باید آنرا بتراشند ؟ همیشه مظهر آمال راستین - لازم نیست حتماً بصورت شخص باشد - وجود دارند و گذشته از آن هر انسانی با لذات خود می تواند مظهر آمال باشد . و میرزا در عین داشتن شرف و گذشت انسانی واقعاً يك « مردار » است .

این واقعیتی است که در جوامعی که دروغ بر آنها حاکم

است « بیشتر عمر ما به دروغ بر گزار میشود ». ولی مردان مبارز همانطور که با حکومت دروغ می‌جنگند با خود دروغ هم درجنگند نه اینکه خود سازنده آن باشند، و اگر در چنین اجتماعاتی « واقعیت خیلی زشت است و با دروغ آنرا بزرگ میکنند » این رفقای میرزا نیستند که بر آن صحنه بگذارند بلکه با این واقعیت زشت می‌جنگند و نقاب بزرگ آنرا پاره میکنند . اینجا است که خواننده احساس میکند که نویسنده زشتی‌های جامعه را در جمع حساب مخالفان حکومت زشتی‌ها می‌آورد و رخنه زشتی‌های خارج از خانه پاکان را بحساب داخل خانه می‌گذارد و مرز بین زخم‌های نفرت انگیز ناشی از سقوط را با صافی و شفافیت پوست دختران آفتاب ندیده از میان میبرد . این راست است که بسیاری از آنان که ادعای بکارت دارند آبتستند، و اگر این نفرت انگیز است بیشتر بخاطر همان نقاب دروغ است اما بخاطر مریم آبتستن تمام با کره‌ها رانمیتوان یکسره آورده دامن دانست و یا بر عکس در قبال نفرت از دروغ مریم نمیتوان بر کوفت چرکین فاحشه‌ها ، فقط بخاطر اینکه در کار خود ریا نمیکنند بپوسه زد .

بدون شك رهبران بوروکراتی وجود داشته‌اند که عشق ، این والاترین منزلت انسانی را بخاطر مقام زیر پا گذاشته‌اند ، ولی مگر انسانهایی هم نبوده‌اند که بخاطر عشق از توتونه‌های دیگران نترسیده باشند ؟

شاید ناراحتی بزرگ علوی زائیده صداقت بی‌حد اوست که

میان خوب و بد ، مردمی و نامردی مرزی عبور ناپذیر میکشد و هنگامی که در صف مردان نامردمی دید آنچنان برانگیخته میشود که آتش به جان خشك و تر میزند . البته او مثل صادق هدایت آنقدر غیر منطقی نیست که ناگهان جهان را پوچ بداند : ولی این طرف قضیه که در داستان میرزا باین وسعت مطرح شده در کار علوی تازگی دارد .

مگر چه شده که آدم‌ها تا این حد بد شده‌اند ؟ زمانه و سیر حوادث سبب بروز اینهمه ضعف شده . این کاملاً درست ولی تا آنجا که به داستان مربوط است مگر چه اتفاقی افتاده ؟ داستان از اینقرار است :

طاهره که يك پيك حزبی و نامزد يك افسر فراری است مورد سوءظن واقع میشود . او را میگیرند و پس از یکی دو ساعت تحقیق چون چیزی از او گیر نمی‌آورند آزادش میکنند . همان شب همزمان با این ماجرا سربازان حکومت نظامی به یکی از مخفی گاه‌ها میریزند ، سه نفر از سران را میگیرند و چند ماه بعد اعدامشان میکنند . طاهره مورد سوءظن حزبی‌ها واقع میشود . نامزدش از ملاقات با او خود داری میکند و بعد هم با موافقت او در روزنامه مخفی بناحق مینویسند که طاهره جاسوس حکومت نظامی است .

تمام ماجرا از اینجا برمیخیزد : میرزا که همان نامزد طاهره است از اینکه تهور بخرج نداده و علیرغم خطرهای احتمالی درصدد تحقیق بر نیامده خودش را مقصر میدانند و به رنج ریاضت محکوم

می‌کند. اگر بگوئیم که يك ماجرای باین روشنی اینهمه الغوث ویا اله ندارد شاید از قدر عشق کم کرده باشیم، ولی هم میزرا و هم طاهره و هم تمام کسانی که دست اندر کارند قبول دارند که این کار در آن زمان ضروری بوده است. فقط روشنفکرهای اندیویدوالیست از توهین یا تهمت به یکنفر - که تا حدی هم قابل جبران است - اینهمه ناله وزاری سرمیکنند. در طول قرون نه در يك نسل، هزاران هزار عشق بدست قدرت‌های شیطانی اجتماع فدا شده‌اند که هیچ، به کیفیت‌ترین کشف‌ها آلوده شده‌اند، هزاران هزار انسان به فجیع‌ترین وضعی از میان رفته‌اند. آیا عزای جاویدان برای يك عشق پامال شده، پیکار انسان‌ها را بخاطر دفاع از انسانیت از یاد نمیرد؟ بسیار اتفاق می‌افتد که در پیکار بخاطر دفاع از همه عشق‌ها يك فرد عشق خود را از دست بدهد همانطور که در پیکار بخاطر رفاه همه انسانها، انسان‌ها از رفاه خود میگذرند. مگر قتل يك انسان حتی بصورت موجودی دو پا چیز قابل تحملی است و مگر بخاطر دفاع انسان‌ها نیست که ممکن است يك انسان يك انسان واقعی دیگر را پامال کند؟ و این تقصیر او نیست، این را بر او تحمیل کرده‌اند. اگر من در جریان پیکار بخاطر آزادی انسان‌ها زیبایی هم به انسانی برسانم گناه آنانی است که این را بر من تحمیل کرده‌اند و تنها باید نفرت مرا نسبت به آنان افزون کند نه اینکه از خودم متنفر شوم. وقتی میتوان از احتراز در لگدمال کردن عشقی مطمئن بود که دشمنان عشق یکسره از روی زمین نابود شده باشند و تنها هنگامی میتوان از زیان

زدن به حیات انسانی در امان بود که نسل آدمکشها از زمین برداشته شود.

البته که میرزا آدم از دست رفته‌ای است و بهیچوجه مظهر آمال نیست، ولی نه بخاطر اینکه در آن لحظه از زمان جرأت دفاع از عشقش را نداشته، بلکه بخاطر اینکه بخود تلقین کرده که آدم خود خواه و ترسوئی است و این تلقین نه تنها به او اجازه نداده که بعدها در فرصت دیگری از عشق خود دفاع کند، بلکه سبب شده که از اعتراف به ضعف خود در پیش دیگران نیز خود داری ورزد و با اداهای مرتاضانه و بازی ننه من غریب و قیافه مظلوم به خود گرفتن دیواری از احترام میان خود و دیگران بکشد و همانطور که خودش هم در موردی گفته دیگران را با دروغ فریب بدهد.

شاید وقتی نویسنده از او بعنوان «مظهر آمال» سخن میگوید نادانسته میخواد او را مظهر نسل مبارز گذشته‌ای که نه تنها قابل احترام است بلکه مایه امید هم هست معرفی کند. ولی حقیقت اینست که میرزاییکی از مظاهر و ازدگی‌های این نسل است نه نشانه‌ای از مبارزه جوئیهای او و چه بهتر که مظاهر انحطاط مایه امید نپاشند که در اینصورت به مایه‌های امید خیانت و ستم میشود.

تنها میرزا نیست، آن مهاجر بوروکرات هم هست که واقعاً موجودی بیغیرت است، بیغیرت نه از آن لحاظ که عشقش رازیر پا گذاشته است. ای بسا ناگزیر عشق‌ها پا مال میشوند ولی گناه رهبر بوروکرات دیگر گناه میرزا نیست. او فقط بخاطر دهن بینی

و بخاطر اهمیت دادن به و توتته‌های کسانی که باید به او رأی دهند عشقش را عالماً عامداً لگدمال میکند . او اصلاً زبان عشق را نمیفهمد و ارزش آنرا نمیداند ، ولی راست باید گفت که چنین بی‌غیرتی حتی خود کشی هم نمیکند ، حالا چطور شده که قهرمان بزرگ علوی خود کشی کرده معلوم نیست . او مردی زبون و بی ارزش است و اساساً قابل فیاس بامیرزا نیست ، زیرا زبونی میرزا ناشی از رنجی است که از احساس پا مال شدن انسانیت بر او وارد میشود ولی آن مرد بوروکرات از بیخ‌بویی از انسانیت نبرده است .

ولی چرا مردان بزرگ علوی - و فقط مردها - همه از این قماشند ؟ برای اینکه او همیشه در مقام دفاع از زن و عشق اوست . این مردها را بگذارید در مقابل زنهای داستان :

اولش فاطمه یا باصطلاح حزبی‌ها طاهره . و به او که همه چیزش را فدای عشقش کرده بود نسبت خیانت و قتل ، میدهند . او « شانزده سال این خفت را تحمل » می‌کند و چنان ظرفیتی دارد که می‌تواند شانزده سال این راز را از شوهر و دخترش مخفی کند و تمام این مدت را در این فکر است که حقیقت را به گوش میرزا برساند ، و میرزائی را که موافقت کرده تا او را خائن اعلام کنند « مرد شریفی میدانند » .

چنانکه می‌بینید او انسانی است پر تحمل ، با گذشت ، و با ایمانی همچون صخره صما . در این شانزده سال صدها نفر به ایمان

خودشان پشت می کنند و در سمت مقابل چهار نعل می تازند. حتی میرزای محبوب او به موجودی وازده بدل می شود ، ولی این زن بدون انتظار هیچگونه اجری ایمان خود را حفظ کرده و برای گناه ناکرده پیشانی مغفرت بر آستانه گناهکاران می مالد . چه تقوا و صفائی از این بالاتر . او الهه ای است بر قله المپ . ولی حقیقت اینست که نویسنده نیازی به خلق چنین قهرمانی ندارد . اگر زنان مهین ما محافظه کار باشند نه عجیب است و نه گناهکارند ، زیرا آنها در وضعی نیستند که کسی توقع اینهمه ایمان و صفا از آنان داشته باشد .

بعد از او « شازده خانم » است . او نیز موجودی است مافوق موجودات زمینی . زندگی اشرافی را رها می کند ، بدنامی را به جان می خورد ، چهار سال پچپچه های این و آن رامیشنود و دلش به مردی خوش است که او هم حرفهایش را غلط ترجمه می کند و در وضعی و هن آور قرارش میدهد و به فرار و بازگشت به کنام شیر مجبورش می سازد ، ولی او چنان زنی است که اصلا بروی خودش نمیآورد ، صورتش را با سیلی سرخ نگاه میدارد و حتی پس از گذشت چند سال باز هم در فکر فراری و کمک به اوست و برایش هدیه می فرستد . اگر طاهره يك زن از طبقات پائین اجتماع است و به تحمل خفت عادت دارد ولی او از اشراف است ، و اگر طاهره علاوه بر عشق به نامزدش ، براه و مسلکی نیز ایمان دارد ، شازده خانم تنها عاشق است و فقط بخاطر عشق است که راه و رسم خانواده و طبقه اش

را رها می کند . می بینید که واقعاً او چه انسان عالیجاهی است ، انسانی که مظهري از خدا است و باید پرستیدش . اگر بگویم بیایید بر عشق مصلوب طبقات محروم جامعه گریه کنیم و مینارابه دیگران بگذاریم که دست بر گل و گوشش بکشند ، شاید به عشق « شازده خانم » و اصولاً به مقام عشق مطلق توهین شده باشد . ولی ، بدون اینکه بخواهم از بی غیرتی مهاجر فراری دفاع کرده باشم باید بگویم که مینا خانم تکیه گاهی محکم در جامعه دارد ، اومی تواند به میان محافل اشرافی بر گردد و شاید هم عشقی تازه جستجو کند ولی مهاجر فراری بدبخت که به مقامی دروغین دل بسته است دیر یا زود می فهمد که زیر پایش خالی است و باید بنحوی خود کشی کند : یا با اسم الفار یا با تسلیم به دشمن . و نگاه کنید که نویسنده عزیز ما در قبال این هاله عظمت و معصومیتی که گرد چهره مینا می کشد چگونه مهاجر فراری را در وضعی قرار میدهد که هیچکس حتی فاتحه ای هم برایش نخواند .

بسیار خوب ، در جامعه مسا ، مردان غالباً به عشق خیانت می کنند و زنان نسبت به آن فدا کارند . ولی باور نمی شود کرد که مردان يك قلم خبیث و نابکار باشند و زنان همگی باصفا و پرهیزگار ، و نه فقط در زمینه عشق بلکه در تمام زمینه ها . من که نمی توانم وجود این دو زن را در این داستان در مقابل آن دو مرد تصادفی بدانم . نه ، یکنفر دستی آنها را در برابر هم گذاشته تا در شرایط انحطاط اجتماعی و سقوط مبارزان ، آنها را رسوا کند . شاید

هم نا دانسته این کار را کرده باشد . بسیار خوب ، آنها سقوط کرده اند ، ولی در اینصورت زنها هم سقوط می کنند ، همه سقوط می کنند . پس چرا در داستان « میرزا » بر عکس زنهایش از همیشه عروج کرده اند . نه ، بنظرم نمی آید که این وضع بتواند طبیعی و واقعی باشد . شاید آقای علوی باین ترتیب میخواهد تقصیر مردها را در طول ده ها قرن به گردن مردان قرن ما بیندازد و دق دل خود را یکجا بر سر اینها خالی کند . درست است که این از واقع بینی بدور است ، ولی از علوی بعید نیست . زیرا او این دق دل را ، حتی در « چشمهایش » بر سر محبوب ترین قهرمانش ، استاد ماکان ، نیز خالی کرده است .

این همه محبت تنها بر سر شازده خانم و طاهره نثار نهی شود ، حتی مهری دختر شانزده هفده ساله طاهره هم مشمول همین مراحل است . او به پدری که بدترین ناسزاها را به مادرش روا داشته و او را به درد سرهای بزرگ انداخته می گوید : « ما میخواهیم فقط به پدر مان همین را بگوئیم که ما به او خیانت نکرده ایم . » او این مرد را که واقعا يك غریبه است « آدم شریفی میدانند » . وقتی او ، که با این سن و سال وبدون کمترین آشنائی با فن و فوت و پیش آمد های دوران مبارزات مخفی می تواند نسبت دادن خیانت را به مادرش امری طبیعی بداند . چرا خود میرزا نمی تواند اینقدر منطقی باشد ؟ او که بیشتر حق دارد استدلال کند که این يك امر قابل قبول است . مادر و دختر می گویند کاری که میرزا در حق آنان کرده امری

طبیعی بوده ولی میرزا آن را چنان گناه جبران ناپذیری میدانند که حتی پس از شانزده سال رنج و ریاضت هم پاك شدنی نیست. چرا فقط بخاطر اینکه مادر و دختر به عرش اعلیٰ عروج کنند و میرزا به اسفل در کات ساقط شود. نه، این طبیعی نیست.

و تنها اینها نیستند. در این داستان باز هم زن و مرد هست: مادام ایزابل صاحبخانه سوییسی که مثل يك دایه، این میرزای پوزه باریک بدعق را تر و خشك می کند و آن دختر ك كو بانی که پرستار حمید الجزیره ای همیشه ناخوش و سربار است، و اگر میرزا مانعش نمی شد بخاطر او خود فروشی هم می کرد. او حتی وقتی به وطنش می رود و بر تخت موفقیت می نشیند باز هم بفکر مردیمارش است و کار و بارش را رها می کند و به پاریس بر می گردد تا او را به سر و سامان برساند. خوب، نا گفته معلوم است که او طاووس علین است.

به عاقبت مردها و زنها بر گردیم. از مردهایکی از دست زبونی هایش خودکشی می کند، دیگری در مکافات گناه، تنش چون ایوب خوراك گرم های روحش است، آن جوان الجزیره ای هم که در سینه قبرستان خوابیده است. ولی زنها: یکی دختر و شوهرش را دارد و آنها هم چه خانواده گرمی. دیگری بخانه اش بر گشته و مشغول خیرات و مبرات است و آن دختر كو بانی هم که بر پیروزی و شادکامی سوار است.

آیا نویسنده عزیز من متوجه است که چه کرده؟ شاید متوجه

نباشد . شاید هم وقتی تصویر دیگری را که من از داستانش ترسیم کرده‌ام ببیند بگوید : « بمن چه ، من آنچه اتفاق افتاده نوشته‌ام ، من فقط يك راوی‌ام . » ولی من میدانم که او با استفاده از عوارض يك دوره سقوط دق دل چند قرنی زنان را بر سر چند مرد عاقبت به شر ، که خود مثل هر قهرمان از پسا افتاده‌ای قابل تر حمند خالی کرده است .

چقدر میرزا با گيله مرد فرق دارد ! او در حالی که عشقش ورد زبانش بود بخاطر ایده آلی با گلوله‌ای عمر جاودان یافت و این یکی با کشتن عشقش بصورت روح نفرین شده‌ای در آمده که محکوم است در میان زنده‌ها عذاب جاودانی جهنمیان را بدوش بکشد .

باور نمی‌توان کرد که کسی بر مرگ استاد ماکان اشک بریزد ، چرا که مرگ او عین زندگی بود . ولی چه کسی می‌تواند دلش برزنده میرزا نسوزد و بحالش گریه نکند . زندگی امروزی نسل دیروز غم‌انگیز است - منظور زندگی افراد موفق آن نسل نیست که نفرت انگیز است - ولی چرا در مجموعه داستان این چنین همه جا بوی نکبت می‌آید . آیا واقعاً در قبال اینهمه ملال و نکبت هیچ چیز دیگری نیست ؟

چرا علوی از لحظات افتخار حرف نمی‌زند؟ نه ، منظور ساختن حماسه‌های قلابی نیست ، ولی آخر اگر رستم را فقط در لحظه‌ای تصویر کنید که به سهراب نارو میزند او را موجودی نا مردخواهند

یافت و حال آنکه هیچکس تا بحال چنین لقبی به رستم نداده است. نه ، از نامردها قهرمان نسازید ولی لااقل پایمردی های مردم عادی را هم از یاد نبرید . این نه بخاطر دفاع از گذشته هاست و نه بخاطر دهن کجی دشمنانی است که بر جنازه مردان از دهان نجاست می پاچند ، بلکه فقط بخاطر حقیقت است : حقیقتی که علوی حتی پس از ختم روایتش همچنان بدنبال آن در تکاپوست ، حقیقتی که در مجموعه لحظات تاریخ ، در دیروز ، در امروز و در فردا نهفته است ، این حقیقت که انسان ها زاده شرایط محیط خویشند و قربانی آند ، و این حقیقت که تیرباران شده ها گناهکار نیستند ، تیرباران کننده ها مجرمند .



اما داستان همه اش سیاه نیست گرچه روزه ای نیست اما در آن امید هست . نه ، علوی هیچوقت پیام آور یأس نبوده است ، حتی در سیاه ترین روز گارها . او در اعماق تاریک رحم شب نطفه صبح را بروشنی می بیند . درست است که تیرگی هائی از اینگونه در کار او بازگی دارد و نسبت به خودش کمی زیادی است ولی او حتی در این داستان هم و در این روز گاران هم امید هائی دارد امید هائی که پر بیجا نیستند . هستند مهاجرین بسیاری که « يك عمر چشم براه برگشت به وطن هستند و عاقبت هم از پا در می آیند »

ولی کم نیستند آوارگانی که بعنوان سفیر دولت خود به کشور
پناهگاه خویش بازگشته‌اند، و با هم خواهند بود بندبانی که روزی
سفیر آزادی خلق خویش باشند.

۱
۲۳ - ۹ - ۱۳۴۸

مسأله عرضه سهام به مردم

در اقتصاد فنودالی تولید برای مصرف است نه برای فروش. و هر ده بعنوان یک واحد تولیدی بسته، بدون آنکه با واحد های تولیدی و مراکز تولیدی دیگر ارتباط اقتصادی داشته باشد کلیه احتیاجات مورد نیاز خود را تولید مینماید.

در اقتصاد فنودالی تولید عمده تولید کشاورزی و دامداری است و کلیه احتیاجات اولیه و ابتدائی دهقانان و مالکان در داخل ده و منطقه متصرفی فنودال تولید میگردد.

ضمناً دهقانان بجز محصولات کشاورزی و دامی بعضی از ابزار کشاورزی و ابزار و وسائل و احتیاجات گوناگون مصرفی خود را خود تولید میکنند.

در اقتصاد فتودالی در جنب تولید کشاورزی و دامی ، صنعتگران و پیشه‌وران به تولید اسلحه و ابزار کشاورزی و دامی و وسائل خانگی و تولید کالاهای مصرفی میپردازند .

- باین ترتیب در دل اقتصاد فتودالی ، صنایع دستی و پیشه‌وری رشد و توسعه مییابد و با استقرار پیشه‌وران و صاحبان صنایع دستی و کسبه و بازرگانان در یک محل ، شهرهای کوچک و بزرگ دوره فتودالی پیدایش و رشد یافت و همراه با رشد صنایع دستی و فعالیت‌های پیشه‌وری و بهره برداری از معادن بر ثروت و جمعیت شهرها افزوده شد و امر مبادله و تجارت با رونق و فعالیت بیشتر گسترش یافت . صاحبان صنایع کوچک و پیشه‌وران و کسبه و بازرگانان و مالکان بزرگ و کوچک و دستگاه حکومتی هر یک بر اساس نیازهای خاص خود پول (وام) احتیاج داشتند . با رشد اقتصاد پیشه‌وری و بسط تجارت و گسترش شهرها و افزایش جمعیت بر تعداد ربا خوران و صرافانی که بتوانند این نوع نیازهای پولی جامعه را تأمین کنند افزوده

شد بازرگانان و پیشه‌وران و کسبه ضمن فعالیتهای مذکور ، پول اضافی خود را وام میدادند و بعداً رباخواران در مراحل بعدی رشد اقتصادی و توسعه شهرها به تأسیس صرافی بعنوان یک شغل مشخص و اساسی بمنظور پرداخت وام و خرید و فروش اوراق بهادار پرداختند. میزان سرمایه و حدود فعالیت و عملکرد این صرافی‌ها و رباخواران پراکنده با فعالیتهای اقتصادی کوچک و وام‌های کوچک و محدود مورد نیاز بازرگانان بویژه پیشه‌وران و کسبه متناسب بود .

در ۴۰ - ۳۰ سال قبل در ایران برای تأسیس کارگاههایی مانند نانوائی - خیاطی - نجاری - آهنگری و کارگاههای پارچه‌بافی - قالیبافی - صابونسازی - کوزه‌گری و تأسیس مغازه‌های پارچه‌فروشی - خواربارفروشی و حتی بازرگانی داخلی بچند هزار تومان و مخصوصاً در مورد کارگاههای دستی و فروشگاهها بطور متوسط به ۲ تا ۴ هزار تومان سرمایه احتیاج بود. تهیه این مقدار سرمایه برای فعالیتهای اقتصادی مذکور برای کسی که بعد از سالها شاگردی و کسب تجارب و مهارت‌های لازم در عین حال صاحب پس انداز و اندوخته‌ای بود کار مشکلی نبود. تأسیس این نوع کارگاهها و فعالیتهای اقتصادی کوچک با سرمایه‌ای که یک نفر به تنهایی تهیه میکرد امکان پذیر بود.

در حال حاضر هم با آنکه برای ایجاد کارگاههای کوچک دستی و تأسیس فروشگاههای کوچک و مغازه‌ها بطور متوسط احتیاج به سرمایه‌ای بین ۵۰ تا ۱۰۰ هزار تومان است با این حال این نوع

فعالتهای اقتصادی کوچک هنوز هم با سرمایه‌یکنفر به تنهایی امکان پذیر است و صاحبان این نوع فعالیتها و مشاغل به تنهایی و با امکانات فردی سرمایه مورد نیاز را تأمین میکنند .

البته این بدان معنی نیست که صاحبان کارگاههای کوچک و فروشگاهها و مشاغل آزاد برای ایجاد و توسعه فعالتهای خود قرض و وامی دریافت نمیکنند بلکه منظور این است که سرمایه گذاری برای این نوع فعالیتها و مشاغل در حد امکانات یکنفر به تنهایی میباشد ضمن آنکه آنها برای آغاز فعالیت و توسعه آن از منابع مختلف وام هم دریافت میدارند .

از زمانیکه صنایع کوچک و بزرگ و پارچه بافی - قندسازی غذائی - فلزی - چوب بری - شیشه سازی - بلور سازی - صابون سازی - لوازم نظافت و آرایش و سائل خانگی و بطور کلی صنایع کارخانه‌ای مصرفی پیدایش ورشد میباید ایجاد و توسعه این نوع صنایع احتیاج سرمایه‌ای دارد که در حد امکانات پولی و مالی یکنفر نمیباشد .

ایجاد و توسعه صنعت با سرمایه‌های کوچک و پراکنده ممکن نیست ولی وقتی این سرمایه‌های کوچک و بزرگ با هم جمع شوند سرمایه بزرگی میشود که با آن میتوان صنایع مورد نظر را ایجاد و گسترش داد .

همراه با ایجاد و توسعه صنایع ، بازرگانی هم در سطح داخل و خارج گسترش میباید و برای فعالتهای بازرگانی جدید هم ،

احتیاج سرمایه بیشتر و بزرگتری است که بتواند پاسخگوی نیازهای جدید بازرگانی باشد. درین مورد هم با جمع و تمرکز سرمایه های کوچک، سرمایه های بزرگ مورد نیاز بازرگانی بدست می آید.

برای تأسیس و توسعه واحدهای کوچک و بزرگ صنعتی و معاملات بازرگانی سرمایه های بزرگ و بیشتر و فعالیتهای مالی جدیدی احتیاج است که از عهده صرافان رباخواران پراکنده خارج است. برای تأمین سرمایه ها و پرداخت وام ها و انجام فعالیتهای مالی صاحبان صنایع و بازرگانان همزمان با بسط و توسعه تجارت و پیدایش و رشد صنایع، بانکهای بازرگانی و تخصصی بوجود آمدن بنا بر این توسعه و بسط تجارت و ایجاد و رشد صنایع و تأسیس و گسترش بانکها مستلزم سرمایه گذاری های بزرگی است که در يك مورد از تمرکز و جمع سرمایه های کوچک افراد تأمین میگردد.

برای تحقق منظور مورد نظر انواع شرکتهای تجاری مانند شرکتهای سهامی - شرکتهای نسبی - شرکتهای تضامنی و شرکت با مسئولیت محدود بوجود آمد.

چون اساسی ترین و مهمترین هدف تشکیل شرکت ها تمرکز و جمع سرمایه ها بمنظور سرمایه گذاری در انواع فعالیتهای اقتصادی است ما اساسی ترین و اصلی ترین مشخصات شرکت های تجاری را شرح میدهم:

۱ - هدف از تشکیل شرکتها انجام انواع فعالیتهای اقتصادی - اجتماعی است اعم از صنعتی - معدنی - بازرگانی - بانگداری -

کشاورزی - دامداری - مقاطعه کاری - ساختمانی - آموزشی - تحقیقاتی - علمی و غیره

۲- تمرکز و جمع پس اندازها و سرمایه های کوچک و پراکنده و تبدیل آن به سرمایه های بزرگ بمنظور سرمایه گذاری .

۳- ایجاد واحدهای اقتصادی و سازمان دادن کارگران و کارمندان و رهبری و هم آهنگ نمودن فعالیتهای مختلف بمنظور تحقق و انجام هدف مورد نظر .

۴- هر شرکت دارای اساسنامه ایست که در آن اسم و مرکز اصلی شرکت - موضوع شرکت - مقدار سرمایه و مقدار قیمت سهام و نوع سهام (با اسم یا بی اسم) و طرز انتخاب و تشکیل و وظائف مجمع عمومی - هیئت مدیره - مدیر عامل و بازرسان شرکت مشخص گردیده است .

۵- سرمایه شرکت بصورت سهام است که مقدار هر سهم معین گردیده و هر سهامداری میتواند یک یا بیش از نصف سهام را خریداری نماید .

۶- هیئت مدیره - مدیر عامل و بازرسان از بین سهامدارانی که بیشترین سهام را در اختیار دارند انتخاب میشوند . حق رأی به نسبت سهام است و هر کس به تعداد سهامی که دارد حق رأی دارد .

۷- رهبری و اداره و کنترل شرکت با سهامداران یا سهامداران بزرگ است بدین معنی که هر کس که ۵۱٪ سهام را داشته باشد عملاً رهبری و اداره و کنترل شرکت در اختیار دارد .

بر این اساس سهامدار یا سهامدارانی که ۵۱٪ سهام را در اختیار دارند میتوانند شرکت را در جهت منافع و سود خود و در مواقعی بزبان سایر سهامداران و رقیبان اقتصادی خویش اداره و رهبری نمایند.

شرکتهای خارجی و مختلط: اگر سرمایه داران خصوصی یا دولتی خارجی تمام سهام شرکت را در اختیار داشته باشند شرکت را خارجی و اگر سرمایه داران خصوصی یا دولتی خارجی با سرمایه داران خصوصی یا دولتی داخلی مشترکاً سهام شرکتی را در اختیار بگیرند شرکت را مختلط مینامند.

سرمایه داران خارجی در صورتیکه بطور مختلط و با همکاری سرمایه داران داخلی به تشکیل شرکت و سرمایه گذاری اقدام کنند سعی دارند بمنظور اداره و رهبری و کنترل شرکت مستقیم یا غیر مستقیم اکثریت یا ۵۱٪ سهام را در اختیار بگیرند.

وقتی شرکتهای کاملاً خارجی یا شرکتهای مختلط تحت رهبری و کنترل سرمایه داران خارجی باشد عملاً شرکت در جهتی پیش میرود که از هر نظر بسود سرمایه داران خارجی تمام شود و برنامه‌ها و فعالیتهای شرکت طوری طرح ریزی و عمل میشود که منظورهای اقتصادی و سیاسی سرمایه داران خارجی در هر شرایطی تأمین و آسیب ناپذیر باشد.

سرمایه داران خارجی از طریق شرکتهای خارجی و مختلط ضمن حفظ و بسط منافع اقتصادی به حفظ و افزایش نفوذ سیاسی و

دخالت در امور مختلف داخلی کشور های مذکور می پردازند .
شرکتهای عام و خاص : شرکتهای سهامی خاص شامل شرکتهایی
میشود که تعداد سهامداران محدود و اکثر آ از یک خانواده یا اقوام
نزدیک باشند .

شرکت های سهامی عام به شرکتهایی میگویند که تعداد
سهامداران زیاد و سهام به همهی کسانی که آمادگی شرکت و
حاضر به خرید سهام هستند فروخته شود .

در واقع بوسیله شرکتهای سهامی عام ، میتوان بطرز مؤثری
ضمن تمرکز و جمع آوری پس اندازها و سرمایه های کوچک و
بزرگ با سرمایه گذاری و سهیم کردن صاحبان این نوع پس اندازها
و سرمایه ها در سود شرکت ها پرداخت .

تعداد شرکت ها با توجه به موضوع و فعالیت شرکت ها و
نوع آنها و نحوه فعالیت و میزان سرمایه ، و داخلی یا خارجی و
مختلط بود نشان میتواند ما را به شرایط اقتصادی - اجتماعی جامعه
و موقعیت سرمایه داری رهنمون باشد .

باین معنی که شرکتهای سهامی خاصی که در رشته های
بازرگانی و با سرمایه های کوچک و متوسط فعالیت دارند موقعیت
ضعیف و محدود بورژوازی را نشان میدهند .

انواع شرکت خارجی و شرکتهای مختلط بخصوص در مورد
بهره برداری از معادن و فعالیتهای کشاورزی و امور مالی و بانکی
حدود منافع و نفوذ و تسلط اقتصادی و سیاسی خارجی ها را ترسیم

میکنند. ضمناً سرمایه گذاری های دولتی در صنایع سنگین و مصرفی و در رشته های مختلف صنعتی - معدنی - بازرگانی - بانکی - کشاورزی - دامداری - سدسازی - ساختمانی و حتی فروشگاههای کوچک و بزرگ نقش دولت را در سرمایه گذاری و برتری و قدرت آنها نسبت به سرمایه داری خصوصی و حدود قلمرو دولت در تمامی رشته های اقتصادی بخصوص رشته های انحصاری سودآور از طریق شرکت های دولتی مشخص و معین میگردد.

در بین انواع شرکتها، شرکت سهامی بویژه شرکت سهامی عام مهمترین و اصلی ترین شرکتی است که میتواند پس اندازها و سرمایه های کوچک و بزرگ را متمرکز و جمع آوری نماید و سرمایه فراهم شده را در رشته های مختلف اقتصادی بخصوص رشته هایی که نیاز به سرمایه زیاد دارد، سرمایه گذاری نماید.

مطابق آمار بانک مرکزی، شرکت های سهامی خاص و عامی که هر سال تشکیل میشود از لحاظ تعداد محدود و از نظر میزان سرمایه قلیل است و بین سالهای ۴۷ تا ۴۹ میزان سرمایه شرکتها به $\frac{1}{4}$ و تعداد آنها به کمتر از نصف کاهش یافته است.

بین سالهای ۴۵ تا ۴۹ شرکت های بسیار مسئولیت محدود از نظر تعداد در مرتبه اول و از لحاظ میزان سرمایه بعد از شرکت های سهامی قرار دارند.

شرکتهای ثبت شده در تهران برحسب شکل حقوقی (میلیون ریال)

| سال | سهامی | | نسبی | | تضامنی | | با مسئولیت محدود | |
|------|-------|-----------|-------|------|--------|------|------------------|----------|
| | تعداد | مبلغ | تعداد | مبلغ | تعداد | مبلغ | تعداد | مبلغ |
| ۱۳۲۵ | ۳۲۹ | ۱۱،۵۲۹/ | ۱۷ | ۸۱/۴ | ۱۲ | ۱۶۷/ | ۴۶۰ | ۹۳۷/۶ |
| ۱۳۲۶ | ۳۱۰ | ۹،۳۹۰/۴ | ۱۵ | ۷۱/۸ | ۱۰ | ۱۸/۶ | ۳۹۰ | ۹۸۳/۳ |
| ۱۳۲۷ | ۳۳۳ | ۳۰،۶۵۲/۲ | ۸ | ۷/۶ | ۸ | ۱۸/۹ | ۳۶۴ | ۱،۵۴۰/۵ |
| ۱۳۲۸ | ۱۱۷۲ | ۲۴،۳۴۰/ | ۱۰ | ۷۱/۰ | ۱۱ | ۱۲/۵ | ۵۶۹ | ۱۰،۷۵۱/۱ |
| ۱۳۲۹ | ۱۵۰ | ۱۰۰،۵۷۲/۱ | ۱۱ | ۱۱/۸ | ۷ | ۱۱/۷ | ۵۳۶ | ۱۰،۶۳۳/۱ |

نقل از مجله بانک مرکزی ایران

شرکتها و بورس : بورس محل خرید و فروش اوراق بهادار است. مانند اوراق سهام و اوراق قرضه. هم‌زمان با توسعه و افزایش شرکتها بویژه شرکتهای سهامی عام و رشد سرمایه‌داری ، بورس برای خرید و فروش اوراق سهام و کمک و تقویت به بسط سرمایه‌داری پیدایش مییابد و همراه با رشد و توسعه سرمایه‌داری، فعالیت‌ها و میزان معاملات آنی که در بورس انجام میگردد توسعه و افزایش خواهد یافت .

سهامداران شرکتها با عرضه کردن سهام به بورس و فروش آن به صاحبان سرمایه‌های کوچک و بزرگ کوشش دارند سرمایه‌های کوچک و بزرگ پراکنده و غیر فعال را جمع‌آوری و در رشته‌های اقتصادی سرمایه‌گذاری نمایند . آنها با فروش سهام ، سرمایه‌های نقدی جدیدی بدست می‌آورند و با انتشار سهام جدید و فروش آن در بورس بر میزان سرمایه میافزایند و بجای آنکه سرمایه مورد نیاز خود را از بانکها یا مؤسسات مالی دیگر بدست آورند ازین طریق تهیه مینمایند.

بورس در جامعه سرمایه‌داری مثل قلب در ارگانیزم است. باین معنی که هر پیشروی یا عقب نشینی، و هر پیروزی یا شکست اقتصادی و سیاسی که در هر کجای جهان اتفاق بیفتد و هر اندازه هم کوچک و کم اهمیت باشد بلافاصله بر روی قیمت سهام بویژه نسبت به سهام شرکت‌ها و کمپانیهایی که مستقیماً و فوری به جریانات اقتصادی و سیاسی روز مربوط می‌شوند، اثر میگذارد و قیمت‌ها متناسب با شکست یا پیروزی تنزل یا ترقی مییابد.

بورس تهران در اسفند ۱۳۴۶ عملاً کار خود را شروع کرد. ولی فعالیت و تأثیر آن طی این مدت بقدری کم و ناچیز بوده که نه تنها مردم و صاحبان پس‌اندازها و سرمایه‌های کوچک و بزرگ بلکه سهامداران شرکت‌ها هم موجودیت و ادامه حیات آنرا احساس نکردند.

موجودیت و حیات بورس و پیشرفت و ترقی آن مستقیماً به موجودیت و رشد و ترقی سرمایه‌داری و توسعه و افزایش شرکت‌های تجاری بستگی دارد. زیرا سرمایه‌داران هستند که با تشکیل شرکت‌ها و انتشار سهام جدید و دیگر اوراق و اسناد بهادار برای بورس خوراک و در واقع کار فراهم مینمایند. و هر شرکتی با عرضه سهام خود به بورس خون تازه‌ای در رگ‌های آن بجریان می‌اندازد.

و متقابلاً بورس با فروش سهام و اوراق بهادار دیگر، سرمایه‌های مورد نیاز سرمایه‌داران را تهیه نموده و با کمک به حل مشکلات مالی آنها به توسعه و ترقی سرمایه‌داری کمک میکند.

مهمترین عواملی که باعث کم کاری و عقب ماندگی و ضعف بورس تهران است عبارت است از :

۱ - سرمایه داری خصوصی در مقایسه با سرمایه داری دولتی از نظر امکانات سرمایه گذاری و شرایط اقتصادی و حقوقی دارای محدودیتها و مشکلات زیادی است .

۲ - شرکت هایی که در هر سال تشکیل میشود از لحاظ تعداد محدود و از نظر سرمایه قلیل است بطوریکه :
در سال ۴۹ (میلیون ریال)

تعداد ۱۵۰ شرکت بمبلغ ۱۰،۵۷۲/۱ ریال تشکیل شده
و تعداد ۷۲ شرکت بمبلغ ۱،۵۰۶/۵ ریال منحل گردیده است
۳ - تعداد و سرمایه شرکتها از سال ۴۷ به بعد کاهش یافته است، بطوریکه سرمایه شرکتها در سال ۴۹ نسبت بدو سال قبل به $\frac{1}{4}$ و تعداد آنها به کمتر از نصف تقلیل پیدا کرده است .

۴ - شرکتهای سهامی اکثرا شرکتهای سهامی خاص است و سهام آنها به بورس عرضه نمی شود. شرکتهای سهامی عام که سهامشان قابل عرضه به بورس است تعدادشان فوق العاده کم و محدود است.
۵ - سهام شرکتهای دولتی به بورس عرضه نمی شود .

۶ - دولت بصورت اوراق قرضه و اسناد خزانه و پرداخت ۱۰٪ سود باوراق قرضه پس اندازها و سرمایه های کوچک و بزرگ را تا حدود زیادی در اختیار گرفته است .

۷ - بورس بوسیله دولت سازمان داده شده و توسط دولت

اداره و رهبری می شود .

عرضه سهام به مردم :

شرکتهایی که بصورت نسبی - تضامنی و بامسئولیت محدود در سال تشکیل میشود از لحاظ حقوقی و همچنین از نظر تعداد و سرمایه بقدری محدود و قلیل است که اساساً سهام آنها قابل عرضه ب مردم نبوده و جای بحث و بررسی ندارد .

اکثر شرکتهای سهامی از نوع شرکتهای سهامی خاص میباشند که بعلت کمی سرمایه، فعالیت محدودی دارند . معمولاً اکثر این نوع شرکتهای سهامی هم مانند دیگر انواع شرکتهای سرمایه و همکاری چند نفر که اکثر افراد یک خانواده یا اقوام یکدیگرند تشکیل شده است .

شرکتهایی که در رشته های مهم و اساسی و سودآور اقتصادی و با امکانات و سرمایه های بیشتر فعالیت میکنند برای آنکه تمام سودهای سر شار و حساب شده را در اختیار داشته باشند در قالب شرکتهای سهامی خاص کار مینمایند . این دسته از شرکتهادر انحصار و مونوپل چند خانواده سرشناس و متنفذ و معروف است .

رشد و ترقی و افزایش شرکتهای سهامی عام مستلزم شرایط و محیط مساعد و مناسبی است که مهمترین عوامل تشکیل دهنده آن عبارتند از :

۱ - رشد اقتصاد سرمایه داری و در درجه اول بسط و استحکام مناسبات سرمایه داری .

۲ - تغییر و تعویض آن قسمت از قوانین و آئین نامه ها و اصول و احکام حقوقی که با تشکیل و رشد شرکت های سهامی عام مغایر است .
۳ - تعدیل و تعمیم ضوابط اداری . باین معنی که همه شرکتها بر مبنای اصول و ضوابط اقتصادی از امکانات و تسهیلات دولت ، بدون در نظر گرفتن مقام و موقعیت سهامداران ، بطور مساوی بهره مند شوند .

۴ - از طریق قوانین و اجرای آن اعتماد مردم را به شرکتها و حفظ سرمایه ها جلب نمایند .

۵ - با استفاده از انواع وسائل تبلیغاتی ، سرمایه داران کوچک و آنهایی که اندوخته و پس اندازی دارند بمسائل اقتصادی و مکانیسم شرکتها ، بویژه شرکت های عام آشنا کنند .



چند ماه قبل به صاحبان صنایع پیشنهاد شد حداقل ۳۳٪ و حداکثر ۴۹٪ از سهام را بمردم و در درجه اول بکارگران و کارمندان بفروشند .

برای اجرای این منظور میبایستی شرکت های صنعتی مورد نظر به شرکت های عام تبدیل شوند ، تا امکان عرضه سهام بمردم فراهم و ممکن شود .

در شهریور ماه بعد از ارزیابی و قیمت گذاری، سهام پنج کار -
خانه (نورد ایران - شیشه قزوین - سیمان تهران - سیمان شمال و
قند کرمانشاه) برای فروش ب مردم عرضه شد و قرار است تا پایان
سال جاری سهام ۶۶ شرکت بی بازار عرضه گردد.

همانطوریکه قبلا توضیح داده شد آن دسته از شرکتهایی که
دارای سودهای سرشار و حساب شده ای هستند از فروش سهام و
عرضه آن بی بازار راضی و خشنود نخواهند بود زیرا آنها عملا بخشی
از سود خود را بدیگران منتقل میکنند بدون آنکه نیاز مبرمی به
سرمایه جهت سرمایه گذاریهای جدید و توسعه واحد اقتصادی تحت
اختیار خود از طریق فروش سهام داشته باشند.

ازین دسته که بگذریم، تبدیل شرکتهای خاص به عام و عرضه
سهام به بازار به سود سرمایه داران و سهامداران شرکتها و در
جهت توسعه و رشد اقتصاد سرمایه داری است. زیرا سهامداران
عمده و اصلی با عرضه سهام به بازار میتوانند سرمایه مورد نیاز خود
را جهت سرمایه گذاری و توسعه فعالیتهای اقتصادی بدست آورند
و در جریان رقابتهای اقتصادی و ترقی و تنزل سهام، کارآمد شده
روی پای خود بایستند.

تبدیل شرکتهای خاص به عام و عرضه سهام به بازار بدون
فراهم کردن سایر شرایط رشد اقتصادی نه تنها موجب جلب پس -
اندازها و سرمایه گذاری و توسعه واحد اقتصادی نخواهد شد بلکه باعث
شکست بر نامه عرضه سهام بی بازار و افزایش بی اعتمادی مردم و

بی اعتباری شرکت‌ها و کاهش سرمایه‌گذاری خواهد گردید .
برای آنکه فروش سهام شرکت‌های ما با استقبال مردم روبرو
شود و خرید و فروش سهام در بورس و بازار سرمایه مداومت و
گسترش و تکامل پیدا کند، باید از طریق تغییر قوانین قبلی و وضع
قوانین جدید و اجرای کامل آن عدم اطمینان و بی‌اعتمادی صاحبان
سرمایه‌های کوچک و متوسط به شرکت‌ها و خرید سهام و سرمایه
گذاری را به اعتماد و اطمینان تبدیل نمود .

صاحبان سرمایه‌های کوچک و متوسط بارها در خرید سهام و
سپردن سرمایه‌های خود به سهامداران عمده عمل کرده‌اند و هر بار
نه تنها سودی از خرید سهام بدست نیاورده‌اند بلکه اصل سرمایه آنها
هم حیف و میل شده است. مردم از خرید سهام و فعالیت‌های اقتصادی و
سپردن سرمایه‌های خود به مؤسسان شرکت‌ها و سهامداران بزرگ
تجارب تلخ و ناگواری دارند و زیانهای جبران‌ناپذیری دیده‌اند. از
این نظر پیش‌بینی میشود که عرضه سهام بدلائل زیر مورد استقبال
صاحبان سرمایه قرار نگیرد :

- ۱- عدم اعتماد و اطمینان مردم به شرکت‌ها و خرید سهام .
 - ۲- هم‌سطح بودن سود ویژه اغلب صنایع با سود اوراق قرضه .
- باین معنی که هر کس هر مقدار پس‌انداز و سرمایه داشته باشد خرید
اوراق قرضه را به خرید سهام کارخانه‌ها و شرکت‌ها ترجیح می‌دهند،
زیرا :

اوراق قرضه

الف - سود اوراق قرضه ۱۰٪ است.

ب - سود اوراق قرضه در موعد معین قابل دریافت است

پ - اوراق قرضه همیشه سود میدهد.

ت - اصل سرمایه و سود اوراق قرضه ثابت و خطری متوجه آن نیست.

ث - اوراق قرضه در بورس و بازار سرمایه خرید و فروش میشود و در شرایط موجود نوسان قیمتها خرید و فروش برای صاحبان سرمایه معلوم و روشن است.

اوراق سهام شرکتهای

سود ویژه اعلام شده اغلب شرکتهای حدود ۱۰٪ است.

احتمال اینکه تمام یا بخشی از سود به سرمایه گذاری اختصاص داده شود زیاد است.

سود شرکت ممکن است کم یا زیاد شود و ممکن است که بازیان شرکت نه تنها خریدار سودی نداشته باشد بلکه زیان کند.

سود و اصل سرمایه بازیان و ورشکست شدن شرکت در خطر است.

ممکن است بعضی از اوراق سهام شرکتهای بازار ثابت و مطمئن در بورس و بازار نیست نیابند

۳- خرید و فروش زمین یکی از پر سودترین و بی درد سرترین معاملات است. شاید هیچکس تا بحال از خرید و فروش زمین زیان نکرده و بسیاری ثروت و سرمایه خود را از خرید و فروش زمین بدست آورده اند.

بر اساس تجارب چند ده ساله، مکانیسم معاملات ارضی برای عامی ترین افراد روشن و شناخته شده است و هر کس میدانند که در کدام شهرها و در چه نقاط شهر خرید و فروش زمین سود آور است. سودی که از معاملات زمین بدست میاید اغلب چندین برابر سود شرکتها و اوراق قرضه است و تقریباً هیچگونه خطری اصل و سود سرمایه را تهدید نمیکند.

۴- قرار است تا پایان سال جاری یعنی تا مدت ۶ ماه سهام ۶۶ شرکت برای فروش عرضه شود. بموجب برآوردهای اولیه خرید سهام مذکور احتیاج به ۶۶۰ میلیارد ریال سرمایه گذاری دارد. عرضه سهام ۶۶ شرکت بمبلغ ۶۶۰ میلیارد ریال به بازار، آنهم بطور ناگهانی و بدون آمادگیهای قبلی، و تدارک شده و با در نظر گرفتن شرایط نامساعد دیگر موجب تنزل قیمت سهام و کاهش فوق العاده فروش و بی اعتباری و زیان و شکست شرکتها خواهد شد.

۵- بورس تهران از نظر سازمانی و مقررات و کادر اداره کننده و مقدار معاملاتی که تا بحال داشته است، قدرت پذیرش و خرید و فروش سهام ۶۶ شرکت را با ۶۶۰ میلیارد ریال نخواهد داشت و از

عهده چنین وظیفه بزرگ و سنگینی بر نمیآید.

در مجموع سرمایه‌داری و سهامداران شرکتها در مقابل عمل و تجربه مهم و حیاتی قرار گرفته‌اند. چنانچه اشکالات و موانع، قبل از عرضه سهام بر طرف نشود و شرایط و محیط مساعد و مناسبی که لازمه رشد سرمایه‌داری و عرضه سهام است تدارک و فراهم نگردد سرمایه‌داری به بی اعتباری و سرانجام زیان و شکستی که جبران آن بسادگی میسر نخواهد بود زور و پرو خواهد شد و مدتی تقریباً طولانی طول خواهد کشید تا بتواند اعتماد مردم را بخرد سهام و جذب سرمایه‌ها جهت سرمایه گذاری جلب نماید.



با آنکه دولت علاقمند است و کوشش دارد که بخشی از سهام کارخانه‌ها بکارگران و کارمندان فروخته شود ولی با همه تلاش هایی که بکار میرود کارگران و کارمندان بعلت نداشتن پس انداز و فقدان امکانات مالی قادر بخريد سهام نیستند. بهمین علت برای آنکه برنامه و منظور دولت در مورد فروش سهام به کارگران و کارمندان تأمین شود تصمیم گرفته‌اند که به کارگران و کارمندان برای خرید سهام معادل يك ماه حقوق وام بدون بهره که در مدت پنج سال باز پرداخت میشود از طرف صاحبان صنایع پرداخت شود.

پرداخت وام بدون بهره بکارگران و کارمندان از دو نظر برای صاحبان صنایع زیان آور است. یکی از نظر اینکه صاحبان صنایع از

دریافت ۰/۱۲. سود رایج بانک ها خودداری میکنند. دیگر اینکه باید سود ویژه سهام را که حدود ۰/۱۲ است پرداخت نمایند. باین ترتیب صاحبان صنایع از دو طرف زیان می بینند. و این زیان حداقل حدود ۰/۲ است. براین اساس با آنکه صاحبان صنایع از نظر جلب کارگران و کارمندان ان بفعالیت و دلسوزی بیشتر، منافی دارند با این حال بخاطر رعایت تصمیمات و اجرای برنامه و منظور دولت این زیان را می پذیرند و الا خود علاقه و اشتیاقی بفروش سهام بکارگران و کارمندان ندارند.

از طرفی چون کارگران و کارمندان با خرید سهام باید برای افزایش سود کارخانه بصورت های مختلف کار بیشتر عرضه کنند و چون آزادی و امکانات فعالیت های صنفی و آزادی جابجا شدن بصنایع دیگر محدود میشود، احتمال می رود آنطوریکه مورد نظر دولت است از خرید سهام حتی با شرایط و امکانات موجود استقبال نکنند.

با آنکه قرار است بیش از ۰/۹۰ سهام کارخانه های دولتی برای فروش بکارگران و کارمندان و مردم عرضه شود ولی خرید و استقبال مردم از سهام کارخانه های دولتی فوق العاده ضعیف بنظر میرسد، چرا که آنطوریکه گفتگو میشود خریداران سهام هیچگونه دخالتی در امور صنایع نخواهند داشت و مدیریت و اداره رهبری صنایع همچنان در اختیار دولت باقی خواهد ماند.

صاحبان سرمایه‌های کوچک و بزرگ در صورتی حاضر بخريد
سهام کارخانه‌های دولتی خواهند بود که سود سهام کارخانه‌های
دولتی از سود کارخانه‌های خصوصی و ديگر فعاليتهاي اقتصادی و
سود اوراق قرضه بمراتب بیشتر باشد .

فرهنگ پویا و فرهنگ مومیائی شده

در برابر آن مجموعه ای که به آن فرهنگ پویا می گوئیم ، فرهنگ دیگری وجود دارد که می توان به آن فرهنگ مومیائی شده اطلاق کرد . فرهنگ پویا مدام در حال تغییر و تکامل و دو باره زائی است و باعث تسلط و آگاهی بیشتر انسان به جهان پیرامون و نیز مهارت بیشتر نیروهای طبیعت به نفع انسان می شود ، ولی فرهنگ مومیائی شده بی حرکت ، ایستا ، خرافی و عامل موثر خواب کردن نوده هاست و چنین است که این فرهنگ در استراتژی کشورهای استعمار زده جای بسیار چشم گیری دارد .

فراعنه مصر را به خاطر آورید که پس از آن همه ستمگری ها و اعمال قدرت جا برانه به رنجبران و بردگان ، اینک با جسمی دست

نخورده از دل خاکها کشف می‌شوند. این فرعون دست نخورده، و خاک ویرانش نکرده، دیگر آن فرعون نیست که بردگان به دستور او کوه را از جای بر می‌کنند، تاگور عظیم و مجلل‌اش را رو به آفتاب بنا کنند. این فرعون با ظرفی سفالی از دوران خویش که به همراه او کشف می‌شود همسان است. از نظر رابطه با انسان هر دو لالند و وجه تمایزی ندارند، فرهنگ مومیائی شده بی شباهت به این فرعون نیست. با این تفاوت که فرعون «عظیم الشان» را میتوان در کمال آسودگی به آب نیل سپرد ولی این فرهنگ مومیائی شده را مادامی که سیستم‌های استعماری و غارتگران انحصار طلب وجود دارند، نمیتوان.

اینک ببینیم این فرهنگ مومیائی شده چگونه چیزی است و چه نیروی باز دارنده بزرگی است در برابر بالندگی فرهنگ پویا و مترقی.

فرهنگ مومیائی شده خود را در پس این آیه «پطرس رسول» پنهان کرده: «ای نوکران، مطیع آقایان خود باشید با کمال ترس، نه فقط صالحان و مهربانان را، بلکه کج خلقان را نیز». فرهنگ مومیائی شده دهنه‌بر هرگونه موج‌های عملی برای رها شدن از یوغ استثمار می‌زند، یکی از عوامل موثر پابرجائی سیستم‌های سوداگرانه است. بی تردید سوداگران حرفه‌ای هم جلودار مرگ این عامل موثر خواهند بود.

زیرا که فرهنگ مومیائی شده خواب مصنوعی و موقت

می آفریند، ایستائی و تداوم عدم آگاهی توده‌ها را به حقوق سیاسی و اقتصادی تضمین می‌کند و بالاخره بهره‌کشی‌های مدام و بی‌دغدغه از توده‌ها و غارت نیروها و منابع آنان را برای سوداگران حرفه‌ای میسر می‌گرداند.

انحصار طلبان غارتگر بدین نتیجه رسیده‌اند که باید برای بهره‌برداری رایگان هر چه بیشتر از نیروهای انسانی و چپاول منابع ملل محروم آنان را در خواب مصنوعی و در چهارچوبی خرافی، بدوی و بی‌تحرك و آرام نگاهداشت. فرهنگ مومیائی شده همین چهارچوب است و مددکار این بهره‌برداری و این غارت. سوداگران حرفه‌ای بادرک این ضرورت، که برای حفظ موجودیت خویش، می‌باید جلودار قوه محرکه تاریخ ملل محروم بود، در عصر ما، در رجعت به گذشته و ثبات‌گرایی جری‌تر و مصمم‌تر شده‌اند و در برابر نضج گرفتن فرهنگ پویا و مترقی و جنبش عوامل بومی آن، پاسخگوئی چون مسلسل بسته‌اند. سوداگران حرفه‌ای، فرهنگ مومیائی شده را چونان کیک جشن تولد فرزندشان می‌پندارند. به تعداد سالیان برگزیده به دورش شمع می‌افروزند و کیک را البته نه میان مدعوین خاص، بل سخاوتمندانه با اعمال هرگونه زور و تجاوز، تبلیغات و اتخاذ روش‌های غیرانسانی میان توده‌های محروم تقسیم می‌کنند! تا شاید تاریخ را به نفع خویش متوقف کنند! این کیک هم‌چنان که جشن سوداگران حرفه‌ای را می‌آراید و شادکامی برای شان دربردارد، برای توده‌های درمانده تلخی و فقر و بیماری



ومرنگ ورنجی مداوم به ارمغان خواهد آورد. *کتابخانه شخصی علی شریعتی*
فرهنگ مومیائی شده پژواکی ندارد، چون خود را با گذشته-
های دور پیوند می زند، هر اسی درد اربابان ایجاد نمی کند چون
بازدارنده آگاهی توده ها به حقوق خویش است. لال و مجسمه وار
است زیرا که تنها به درد تزئین و اثبات بی ریشه بودن محرومان و
پرتاب آنان به اعماق قرون می آید:

ضرب المثلی داریم که می گوید: چوب به مرده زدن کار
درستی نیست. کار سوداگران حرفه ای هم تجلیل از مردگان است،
از سنت ها و اخلاق و آثار و بناهای مخروبه آنها. سوداگران
حرفه ای کفش های از پای مانده را چنان مرمت و دوباره سازی
می کنند که ارزش قرار گرفتن در پشت و بترتین رابه آن می بخشند.
بنای فرهنگ مومیائی شده از خشت های همبسته شکل میگیرد،
خشت های بزرگ شده و میان تهی، که همه سر از يك قالب درمی آورند،
این خشت ها هر يك به نوعی و در لحظه ای در دریچه ها و روزنه هایی
که گذرگاه نسیم اندیشه های مترقی است، قرار میگیرند. با گرفته
شدن موقتی این دریچه ها و روزنه ها، فرهنگ مومیایی شده شکل
دسته گلی رابه خود می گیرد که هم به جشن برده میشود و هم به عزا.
این خاصیت دو گونه دیر باوران را دچار تردید میکند و خوش باوران
را شیفته. سوداگران حرفه ای، فرهنگ مومیایی شده را در هر زمینه
جاسازی می کنند. از آموزش تا اخلاق اجتماعی، از هنر و ادبیات
و.... تا هر زمینه ای که در تحمیق توده ها موثرتر و کاری تر باشد.

در جوامعی که سوداگران حرفه‌ای در پشت فرهنگ مومیایی شده چونان گرگی هار موضع گرفته‌اند، هربخشی از فرهنگ در این جوامع مفهومی خاص دارد و پیشبر دو نوگرایی فرهنگ جامعه مفهومی دیگر. یکی از مفاهیم خاص این فرهنگ آن است که در جهت تکامل تاریخی جامعه حرکت نمی‌کند، بل هدفش در توقف تاریخ و باز گرفتن هر گونه جنبش از قوای محرکه تاریخ است.

باچند مورد مثال از دور و نزدیک به مسئله‌ای بنام «سواد» که سوداگران حرفه‌ای آن را برای غارت‌های بیشتر در چنگ گرفته‌اند، مسائل بیشتر بر ملا می‌شود و حقایق افزونی فاش میگردد:

گروه‌هایی از مردم ستم‌دیده «هائیتی» هر روز در صف طولی می‌ایستند تا «خون» خود را برای دوروز بیشتر زنده ماندن به کمپانی‌های آمریکائی بفروشند. «هائیتی» از اعضای سازمان ملل است و عضو حقوق بشر. اگر از همین حکومت خون‌ریز سوال شود که در برابر وام‌هائیکه می‌گیرند و منابع ملی را هرچه بیشتر برای پورسانتی افزون‌تر به غارتگران می‌سپارند، برای مردم گرسنه و فرهنگ آن چه کرده‌اید یا چه می‌کنید، بلافاصله آماری از کسانی که با سواد شده‌اند، در اختیار سازمان یونسکو قرار می‌دهند. بر همین اساس است که ناگهان از طرف «یونسکو» کشوری مثل «کامبوج» در پیکار با بیسوادی ستوده می‌شود!

بدین ترتیب، در عصر ما، تنها مسئله‌ای که بیش از همه خون-ریزان غارتگر آن را به عنوان رشد فرهنگی و افزایش شعور اجتماعی

يك ملت، برای پوشاندن چپاول خویش مطرح می کنند ، مسئله
سواده است.

نظام حاکم آرژانتین در فاصله سال های ۷۰-۱۹۳۰ یعنی در
فاصلهٔ چهل سال، به جای آن که بودجهٔ فرهنگی ورشد آن افزایش
یافته باشد بودجه فرهنگی اش را از ۲۴/۵ درصد به ۸ درصد کاهش
داده است، اما در برابر این کاهش بودجهٔ فرهنگی، برای پاسداری
بی چون و چرای منافع امپریالیسم يك سوم بودجه خود را به تقویت
ارتش بخشیده است. این ارتش که بودجه فزاینده ای را با خود می برد
هرگز متوجه دشمنی خارجی نیست، بل تنها برای سرکوبی خلق
آرژانتین است.

انحصار طلبان غارتگر امپریالیسم و دست نشاندهگان آن هادر
آرژانتین چنین تشخیص داده اند که تنها قدرت ارتش و نیروی
سرکوب کننده پلیسی آن میتواند منافع شان را تضمین کند و چنین
است که فرهنگ خلق برایشان به پیشزی نمی ارزد، و پورسانتی از
غارت خود را که اختصاص به فرهنگ می دادند، از آن باز می گیرند
و برای تقویت نیروهای سرکوب کنندهٔ مردم صرف می کنند. حالا
اگر از چنین نظام حاکم درباره وضع فرهنگی خلق آرژانتین سوآل
شود، بی تردید همان جوابی را می دهند که « هائیتی »، « کامبوج »
یا هر رژیم دیگری که در یوغ امپریالیسم است می دهد. آنان بلافاصله
به افزایش درصد باسوادان و مبارزه با بیسوادی اشاره می کنند و تا
آنجا که ممکن است درصد افراد با سواد را با آماری صد برابر

واقعیت گزارش می کنند. نشریه فرهنگی یونسکو در این زمینه چنین می نویسد:

حکومت هایی که از آنها تقاضای آمار در این زمینه می شود، طبیعتاً مایلند وضع آموزش خود را به درخشان ترین صورت نشان دهند. معذالک، طبق تخمین محتاطانه سازمان ملل جمع کنونی بیسوادان بالاتر از ۱۵ سال، به حدود هشتصد میلیون نفر می رسد.

با توجه بدین نکته روشنگر نشریه فرهنگی یونسکو، اگر ما بخواهیم به بلندگوها و نشریات تبلیغاتی پاره ای از کشورهای استعماری تحت سلطه امپریالیسم گوش فرادهیم یا بیسوادی ریشه کن شده و یا در حال از میان رفتن است.

سوداگران حرفه ای خوب دریافته اند که کارگری که وقوف به حقوق اجتماعی و سیاسی خویش نداشته باشد، بهتر می تواند بهره دهد. می توانند بودجه فرهنگی او را کاهش دهند، حتی قطع کنند. زیرا که در اینصورت زنجیری که تنها در پی نان خالی، برای از گرسنگی نمردن، است در برابر نیرویش برای انجام کار توانفرسای مونتاژ صنایع انحصار طلبان غارتگر سه تا پنج ریال می گیرد و اعتراضی نیز نتواند کرد، زیرا که نخست جوخه های آتش در انتظار اوست و بعد بیکارانی هستند که حتی حاضرند کمتر از او دستمزد دریافت دارند و همان کار را انجام دهند.

مسئله «سواد» دستاویزی است که امپریالیسم و کارگزاران آن نوعی فرهنگ تقلبی و تظاهر به آموزش خواندن و نوشتن را در کشورهای تحت سلطه خویش تبلیغ کنند و از انسان به عنوان یک پیچ و مهره بی‌مقدار برای تولید بیشتر سود بگیرند. به سادگی می‌توان دریافت که جای آموزش، که باید برای آگاهی انسان به جهان پیرامون و شناخت نیروهای طبیعت و حقوق خویش برای بهزیستی به کار آید، نوعی تظاهر فرهنگی حاکم بر محیط می‌شود.

در این تظاهر فرهنگی، تنها افزایش ساختگی درصد بیسوادان مهم است. چندی پیش «همین قلم» در مقاله‌ای این انسان را بدینگونه توجیه کرد: انسان تا عوامل جهت دهنده زندگی را باز نشناسد، در هر جهتی که زندگی او جریان گیرد، فکر می‌کند حقیقت، همین واقعیت شکل گرفته در شرایط زیستی اوست. در نتیجه بدون هیچ تفکری به آن چه که هست - و نباید باشد - گردن می‌نهد. اکثریت محروم از فرهنگ و فاقد آگاهی به حقوق خود، نمونه صادق انسانی است که هیچگاه عوامل واقعی و اصلی جهت دهنده زندگی خویش را نشناخته است.

در برابر چنین انسانی بی‌دفاع، اینک ببینیم که گسترش سواد و به قول آقایان «معجزه فرهنگ» چگونه چیزی است.

گسترش «فرهنگ»! در حد آموختن الفباست که نتیجه‌اش خواندن و نوشتن است. در این گسترش «فرهنگ»! از میان بردن

جهل، سنت‌های دست و پاگیر و آگاه کردن انسان به جهان پیرامون و شرایط زیستی او هیچ محلی ندارد. کلاس‌هایی دایر می‌شود با معلم گرسنه و نیازمند، که خود از فرهنگ مومیایی شده برخاسته‌اند. معلم «سواد» دارد یعنی خواندن و نوشتن می‌داند، اما به علل اساسی تهیدستی خویش واقف نیست، او چون «مدرک تحصیلی» را تنها برای امرار معاش گرفته، این «مدرک» برایش حکم جواز کسب يك مغازه‌دار را دارد. او از زندگی تنها «گذران» را می‌داند و گرسنه نماندن را، پس در این جا با کسی که «سواد»؟ ندارد می‌بینیم که تا چه پایه نزدیک می‌شود.

این معلم در آمدی بسیار اندک دارد، از معلمان استثنائی در این جا درمی‌گذریم. او در کلاس حق ندارد که چیزی جز الفبا بگوید زیرا که آن وقت جایش در کلاس با دراداره‌ای که زندگی او را تأمین می‌کند، نیست. جای او در قفس‌های سیمانی، تاریکخانه‌ها، سلول‌ها با اعمال شاقه است. پس معلمی که می‌داند آموزش و پرورش چه؟ و پیکار با بیسوادی چه مفهومی دارد، نه آن که در وضعیتی چنین وجود ندارند. نه، وجود دارند (نمونه صادق آن صمد بهرنگی در ایران است)؛ ولی عملاً از کارشان جلوگیری میشود، بگذریم از معلمانی که شناسنامه‌های روستائیان را بی‌آن که به آنان حتی خواندن و نوشتن یاد دهند باز می‌گیرند تا آمار بیشتری به دست دهند و پول بیشتری بگیرند.

بدون پرسش از شما، هنگامی که سودگران حرفه‌ای سخن

از رشد فرهنگی به میان می آورند ، هدف های آنان را خوب می توانید دریابید ، که غرض از رشد فرهنگی توده ها که آنان سنگش را به سینه می زنند ، بی تردید فراگیری «بابانان ندارد» است در حالیکه رشد فرهنگی هرگز نه می تواند در حد یادگیری «بابانان ندارد» باشد و نه هرگز می تواند در حد فراگیری خواندن و نوشتن متوقف ماند . هنگامی که بدین حقیقت آشکار رسیدیم ، به وضعیت مللی که فرهنگ مومیائی شده در آن همچنان می تواند هستی داشته باشد ، پی می بریم : قدر مسلم در اینگونه جوامع کار گزاران امپریالیسم برای توجیه کردن وام هایی که می گیرند ، برای چپاول هر چه بیشتر منابع ملی و تحکیم موقع سیاست خارجی ، دست به اینگونه تظاهر فرهنگی و روش های دلسوزانه برای ملت ها می زنند . جای بسی شگفتی است که در بطن چنین تظاهر فرهنگی و چنین آموزشی که قبل از آن که معلم و کلاس و شاگرد داشته باشد اداره و حوزه ، شعبه و کارمند دارد ، تازه منافعی نیز عاید می شود که باز این منافع به طراحان این روش دلسوزانه باز میگردد !

حالا ببینیم این روش آموزش در جامعه چگونه تعبیر می شود

و اصلاح چه می کند !

این روش از سوئی باعث فریب پاره ای از نویسندگان و هنرمندان بورژوای جامعه ، کار گزاران بوروکراسی وضعیت موجود ، و خلاصه فریب کسانی می شود که با اندک اضافی حقوق در قطب راضی قرار می گیرند و از جانب دیگر هیچ گرمی را در

زندگی يك روستایی نمی گشاید. اینگونه باسواد شدن، جهل او را میان نمی برد، خرافی بودن او را محو نمی کند. به سطح فرهنگ و شعور اجتماعی او چیزی نمی افزاید. تنها ممکن است بدین کار آید که اطلاعیه های رسمی دولتی را بازبانی شکسته بسته بخواند و احياناً به کمک دوستان خود سر از اطلاعیه ای در آورد که برای دستگیری يك چريك خلاق منتشر شده است. در چنین لحظاتی نویسنده ملل استعمارزده می باید بسیار هوشیار باشد و تصور نکند که با اکثریتی با «سواد» روبروست و هر پیام، نشانه و تمثیل او را می تواند اکثریت در یابد. باید یادآور شد که هیچ تغییری در نظام فکری جامعه ایجاد نشده است، جز تحمیق هر چه بیشتر آنان و مقروض کردن کارگران و گرفتار کردن شان به افساط و خلاصه تقویت روحیه سوداگری. فراگیری الفبا، خواندن و نوشتن در حد امضاء و رویت چك و سفته و اوراق قرضه هیچگاه باعث آن نخواهد شد که قابلیت معنوی مردم بیا حد درك و فهم حقوق سیاسی و اجتماعی آنان افزایش یابد.

نشریه فرهنگی یونسکو در این خصوص می نویسد:

«یونسکو تکرار می کند که آموزش باید «فونکسیونل»
 یابه تعبیری سودبخش باشد و الا به درد نخواهد
 خورد. آموزش خواندن و نوشتن در يك کشور
 معین به حد اکثر ممکن از افراد و در کوتاهترین
 زمان، اقدامی عالی و افتخار آمیز به نظر

می‌رسد. ولی در واقع، اگر این ظرفیت تازه بخشی از زندگی آن افراد نشود، اقدام‌زیان بخشی در قبال آن‌ها صورت گرفته است. خودتان را جای آن‌ها بگذارید: چه چیز مایوس‌کننده‌تر از این که این عملیات «سحرآمیز» یعنی خواندن و نوشتن را یاد بگیرید در پایان کشف کنید که هیچ فایده‌یی برای زندگیتان نداشته است.»

با توجه بدین گفته‌ی نشریه فرهنگی یونسکو می‌توانیم دریابیم که هیچ حادثه‌ای در زندگی او رخ نداده است او همچنان با همان درگیری‌های اقتصادی در جای خویش متوقف است:

«بر اثر هجوم گدا از شهرهای مجاور به رود سر تعدادی از مردم زنگ در خانه‌هایشان را باز کردند!

مدتی است گدایان سمج، خیابان‌ها و خانه‌های رودس را قرق کرده‌اند، مرتباً زنگ در خانه‌ها را به صدا در می‌آورند و تقاضای خوراکی و پول می‌کنند.

گدایان سمج رودسر، تا چیزی نگیرند دست از روی شاسی زنگ خانه‌ها بر نمی‌دارند و این سماجت به جایی رسیده که تعدادی از مردم

برای خلاصی از صدای بسی موقع زنگ در ،
آنها باز کردند و خیال خودشان را راحت
کردند .

روزهای يك شنبه هر هفته که بازار روز رود-
سر تشکیل می شود ، بازار عوض مشتری پراز
گداست . «-روزنامه کیهان شماره ۸۷۲۱-۲۸
۵- ۵۱ .

آیا اوبا همان سنت های دست و پاگیر ، همان جهل و خرافات اینک
درگیر نیست ؟

« صندوق نذورات اولین چیزی بود که پس از شایع شدن
معجزه بر پاشد ، اما در واقع معجزای در کار نبود .

درخت توتی در لولمان رشت بر سر مزار آقاسید حسین فلاح
اشک می ریزد از این درخت هر روز بر «بقعه غریب» باران می بارد
عده بی دختر و زن و مرد برگرد مزار آقا جمع شده ، شمع روشن
کرده اند ، توی « صندوق نذورات» پول می ریزند و زیر لب ورد
می خوانند .

چهره های پاك روستایی از هیجان با اشک خیس بود ! زنان
به نرده های چوبی دور آرامگاه و تنه و شاخه های تنومند توت چنک
می زدند ، پارچه می بستند و . . . تا گره کور زندگیشان باز شود .
جوانکی بانگه معترضانه به ما غریبه که عکس نگیرید ، گناه است . . .
یکی می گفت دیروز دختری که شك کرده بود ، دچار خون

دماغ شد! هر کس چیزی میگوید! حرف هایی که از دیگران شنیده اند...
از بنیان صندوق نذوارت می پرسم :

قطرات آب از کی شروع به ریزش کرده و از کجا؟ می گویند...
صدها زن و مرد و کودک برای دیدن معجزه آقا از سراسر روستاهای
پیرامون به این دهکده هجوم آوردند ، پیش از این معجزه هم زنان
و دختران به ندرت پسران روستایی ، شب های جمعه به زیارت
می آمدند ، ولی الان فرق می کند. همه می آیند و شمع روشن می کنند...
با دست یکی از شاخه های درخت را که هزاران حشره ریز سبزرنگ
آن را پوشانده است نشان می دهد به تناوت هر پنج ثانیه و
گاهی کمتر یا بیشتر ، از انتهای دم این حشرات که به زبان محلی
« جکوله » نام دارد ، قطره آبی خارج می شود و به زمین می ریزد...
راز معجزه روشن شد معجزه قلبی که نظایری نیز دارد

عده ای از ساده دلی و زودباوری روستاییان

استفاده می کنند تا با علم کردن یکی از این

معجزات دروغین به نان و نواهی برسند» . - شماره

۸۷۳۱ روزنامه کیهان .

در جوامعی که فرهنگ مومیائی شده سایه گسترده است ، نظام
حاکم در پی جهش و آگاهی توده ها و رهائی آنان از جهل و نادانی
نیست ؛ بل همه کوشش نظام در این است که به تاریخ حالتی ایستاده ،
خبرافات و جهل را ماندگارتر گرداند تا با تسلط بیشتر ، از این ثبات
بتواند در جهت مستحکم کردن منافع و ریشه های قدرت خویش سود

افزون تری برگیره :

ولی آیا عمر این فرهنگ مومیائی شده و با برجائی نظام‌هایی که این فرهنگ را سپر قدرت خویش کرده‌اند ، ادامه خواهد یافت و ابدی خواهد بود؟ سوداگران حرفه‌ای می‌توانند قوه محرکه تاریخ را کندتر کنند، می‌توانند بیش از پیش گذشته دوست و ثبات‌گرا باشند. زیرا که در سنگرها سلاح به دست دارند، ولی از آن‌جائی که هیچ نیرویی جلو دار قوه محرکه تاریخ و سیر تکامل آن نمی‌تواند باشد و انسان در طبیعت نیز عاملی بی‌تحرک و ایستا نیست و دائم بر اساس شکل تضادها و دگرگونی آنها در حال تغییر تکاپو و تکامل است ، در سطح آموزش و فرهنگ بشارت چریک‌های فرهنگی بدهد و تولد فرهنگ پویا آغاز میشود . با این فرهنگ است که توده‌های رنخبر فرا گرد می‌آیند، علل نیازمندی‌های خود را باز می‌شناسند ، پیکار را آغاز می‌کنند، می‌نویسند نه آنچه که فرهنگ مومیائی شده دیکته کرده است ، سرود می‌سرایند نه نزدیک به آنچه که برایشان سروده‌اند. بابا شناسی حقوق خویش ، خود حاکم بر زندگی خود می‌شوند، نظم مومیائی شده را بر هم می‌زنند و چنین است که با آزادی از نظم استعمارگر، تولد دوباره ملتی آغاز می‌شود و فرهنگ پویا نیز خون و هستی خواهد گرفت . و چون توفانی همه خون ریزان غارتگر را به زباله دانی تاریخ خواهد سپرد.



شعر

سیاوش کسرانی

باران نمی تواند

نه نه نمی توانی باران !
کز جای بر کنی

با دانه دانه های پراکنده
با ریزش سبک
با بارش که نه پی گیر .
نه نه نمیتوانی !
هرگز نمیتوان .

باران ترا سزد
کاندر گذار عشق دو عاشق
در راه برگپوش

حرف نگفته باشی و نجوای همدلی :

باران ترا سزد
کز من ملال دوری يك دوست کم کنی .

در تست این توان که بشوئی
گرمی و خون

از جایی که بریده‌ست
نای مرغک خوشخوان کناره راه

یا بر کنی بیام
آشفته کاکلی ز علف‌های هرزه روی :

اما نمی‌توانی زیر و زبر کنی
نه‌نه نمیتوانی از این بیشتر کنی :

این سنگ ، صخره ، این سقط را
سیلی باید انبوه
سیلی باید خاسته از کوه :

آبان چهل‌ونه

شفیعی کد کنی

زانسوی خواب مرداب

ای مرغهای توفان ، پروازتان بلند .

آرامش گلوله سربی را

در خون خویشتن

اینگونه عاشقانه پذیرفتند

این گونه مهربان .

زانسوی خواب مرداب ، آوازتان بلند .

می خواهم از نسیم بهرسم

بی جزر ومد قلب شما ،

آه

دریا چگونه می تپد امروز ؟

ای مرغهای توفان ، پروازتان بلند .
دیدارتان ترنم بودن ،
بدرودتان شکوه سرودن ،
تاریختان بلند و سرافراز :
آنسان که گشت نام سردار
زان یار باستانی همرازتان بلند.

اگر از خواب بر آید بیمار

این مرد ژنده کیست

این مرد ژنده کیست

که دیری ست

با نعره اش زمین و زمان را

از هم نمی درد؟

و زخم تافته اش را

از انتهای شب ، به شبی تازه می برد؟

این مرد خفته کیست

این ساکت

این صبور

که گاهی

با ناله‌ای به تاب و تب اقرار می‌کند
و در شبی گداخته و سنگین
کابوس خون و خشم و خیابان را
در خاطرات خفته‌ی تابستان
بیدار می‌کند.

افتاده روی شانه‌ی بیماری
شب، در شرار تخدیر
با خواب می‌گراید
بازخم تازه‌تر، اما
فردا
از خواب برمی‌آید

این بی‌دیار و یار، به بیمار خانه، کیست
این بی‌نشانه کیست
که شب‌کلاه و چارق ازدست رفته‌اش
در گنجه مانده است.
وز آفتاب و کار، ترك‌های تفته‌اش
بر پنجه مانده است.
چنگش فرونشسته میان ملافه‌ها
جو بار خون،

از کنج لب، به کنده‌ی شانه کشانده است؛
از چشم نیم خفته‌ی بیمار
الماس‌های اشک
برخون نشانده است
بربالش سپید
چون خرمنی زخون و، زخاکستر
کاکل نشانده است
تا بید، دنده‌هایش از زیر زخم و پوست
تا نعره بسته است

بسی نیست

می‌سوزد استخوان و

کسی نیست

این مرد خسته کیست

این مرد روستایی

این مرد کارگر

این مرد نعره بسته‌ی درخون نشسته کیست؟

این غول مانند‌گار ولی سرشکسته کیست؟

باگشت پاسدار

پشت در و در بیچه و دیوار

بیمار خانه خفته و

بیمار

در هاله‌ی سکوت نفس می‌کشد

ناگاه می‌شکافد در ابر تندری

بیمار خانه، باز، می‌آشوبد

برقی به چشم چیره‌ی شب چنگ می‌زند :

بیمار خانه بند اسیران است.

رگبار پشت صاعقه می‌کوبد:

این شبکلاه کهنه

خود دلاوران است

این چارق خمیده

پازار کاویان است

این قلب مزدک است

این بازوان رستم دستان است

ای خفته‌گان خوف

این مرد روستایی

این مرد کارگر

این پهلوان زخمی

ایران است.

رگبار، روی پنجره می‌کوبد

خفته‌ست پشت پنجره، بیمار
و پاسدار
خرد و خراب و خسته، می‌گردد
پشت در و دریچه و دیوار.

آبان چهل و هفت

مرثیه‌ای برای گلگونه‌های کوچک

۱

چشمان تو، سلام بهاری ست
در خشکسالی بیداد.
دستان تو،

که یارای دشنه گرفتن نیست، اما
آواز تو، گل‌لوه آغاز
که بال گشودست به جانب دیوار...
دیوارها اگر که دود نگشند
آواز پاك تو

رود بزرگ میهن ما
این رود، درلوت می‌دمد
تا در سراسر این جزیره‌ی خونین

سروها و سپیدار
سایه سار تو باشد

۲

در کوچه‌ها،
حتی اگر هجوم ملخ بود
ما با سپر به کوچه قدم می گذاشتیم
حالا که دشمن ما مخفی است
زندان،
تمام کوچه‌های خلوت این شهر

۳

شاهین من!
که چشم‌های تو نارس
و در احاطه به خون‌ریز نارساست
تنها خلیفه نیست دشمن و دژخیم
هشدار! مخفی است دشمن‌ات
بابک اگر برادر ما بود
در قتلگاه دشمن این خلق،
باگونه‌های زرد خاموشی می گرفت، اما

دل بسته ایم
به گونه‌های تو ای امید فرداها
تو بابکی !
با گونه‌های آتشی سرخ

۴

وقتی لباس توریش ریش ، درهم و پاره
وقتی که چشم‌های تو ، در حسرت دویدن و بازی
خیره مانده بود :

گویا میان همهمه‌ی بارك
با آن صدای کودکانه به من گفתי :
عریانی مرا ، هرگز کسی نه گفت و نه دانست
باشانه‌های خمیده

بارکشاکش بودن

۵

دیوارهایی از گل که نیست
دیوارهایی از گل که نیست
با شاخه‌های همهمه‌گر ، درهم

۱۰۱

تا جاده

با فرشی از گل و آواز

نام‌ترا در سپیده بخوانند

برگردن تو سرو می‌آویزم

تا سرفرازی ز سرو بی‌آموزی

۶

اینک که سر پناه تومی سوزد،

در این حریق هرزه درایان

به جستجوی کدام دامنه ،

گیرائی چه صدائی؟

صدای پدر ،

در صدای ریزش باران است

اگرچه دامنه این جانست ،

به ایست درباران!

هرگز مترس !

هرگز مترس !

پیراهن است صدایش

پیراهن است صدایش

خواهی پرید دوباره تو شاهین کوچک ما!
 و پرده‌های سیاه دو چشمش را

کنار خواهی زد

او را دوباره تو خواهی دید
 او را،

که سرفراز گرفتارست،

در این جزیره خونین

او را،

که شورشی‌ست

در خون ساکت ما

او را دوباره تو خواهی دید

او را که،

سوار بردش‌های گرسنه نمودند

ویاد و آفتاب طلوع کرده،

در دوگودی گونه

از میان بیابان، چوروح جنگل رفت.

با دست‌های کوچک خود،

ستاره می‌چینی؟

از آسمان شهر تو آخر،

ستاره خواهد ریخت.

با چشم‌های سیاهت که خواب می‌خواهند،

اینک کنار خیابان

بارانی از ستاره تو را جذب کرده است.

در جذبه‌ای

که دنبال یک ستاره گمنامی

ومادر تو،

برایت ستاره می‌چیند

وماه رابه هیات توپی می‌آراید

در بازی کودکانی تو،

ایکاش،

رنج مادرانه‌ی او می‌سوخت،

برگردن تو سرو می‌آویزم

تا سرفرازی ز سرو بیاموزی

خسرو گل سرخی

شعری بی نام

بر سینه‌ات نشست

زخم عمیق کاری دشمن

اما ،

ای سرو ایستاده نیافتادی

این رسم توست که ایستاده بمیری.

در تو ترانه‌های خنجر و خون

در تو پرندگان مهاجر

در تو سرود فتح

اینگونه چشم‌های تو روشن

هرگز نبوده است.

با خون تو ،
میدان تو پخانه
در خشم خلق
بیدار می شود

مردم.
ز آن سوی تو پخانه ، بدین سوی
سرریز می کنند

نان و گرسنگی ،
به تساوی تقسیم می شود
ای سروایستاده!
این مرگگ تو ست که می سازد.

دشمن دیوار می کشد
این عابران خوب و ستم بر
نام ترا ، این عابران ژنده نمی دانند
و این دریغ هست ، اما
روزی که خلق بدانند
هر قطره خون تو محراب می شود

این خلق ،

نام بزرگ ترا

در هر سرود میهنی اش

آواز می دهد

نام تو پرچم ایران

خزربه نام تو زنده است

گل چه تقصیری دارد، آی...

از شب فاجعه می‌آیم
از شب آشتی خنجر و خون
از شب قتل برادرهایم ، می‌آیم
گل میخک‌ها میدانند
باغ را مرثیه‌ی سرخ شقایق‌ها زخمی کرده است
و سحرگاهان مردی که به‌مراه شقاوت‌هایش میرفت
مرغ آزادی را
پیش عصیان هزاران چشم -
تیرباران کرده است :

گل میخک‌ها میدانند
گل باندازه‌ی تنهایی خود لال است
و باندازه‌ی جمعیت خود فریاد

صحبت از غصه‌ی گلدان نیست
صحبت از توطنه‌ی بادبست
که بهمراهی‌ی اندیشه‌ی ویرانی این باغچه بان آمده است
باید از بادسؤالی کرد
باید از باغچه بان پرسید !
گل چه تقصیری دارد ؟
نفس صبح سحرگاهی در باغ است
که به گل زمزمه‌ی رویش میآموزد
نفس صبح سحرگاهی در رویش آن برگیست
که زتنهایی هر شاخه جدا میماند
و به پیوند شقایقها می پیوندد .
گل میخکها میدانند
روی هر شاخه‌ی این آبادی
نقش آواز قناریهایی مانده است
که خوش آوازی بهروزی فرداها را میخوانند
باید از باغچه بان پرسید
باید از بادسؤالی کرد
قتل عام گل‌هاناکی
گل چه تقصیری دارد ، آی . . .

ولادیمیر مایا کوفسکی

پل بروکلین

«کولینج» فریاد بر آور

فریاد شادی

آنچه خوب است ، خوب است

بحثی نیست

از ستایش من سرخ شو

از غرور گردن برافراز

به خود بیال

سرخ شو همچون پرچم ما

آی

با شما هستیم آمریکایی‌ها

همچون مومنی شیدا

که با وقاری ساده

گام بر کلیسا می گذارد

و آنگاه

دور می شود

سختگیر و ساده

همانگونه من

در يك شامگاه

با خیالی گرد آلود

با بر پل بروکلین می گذارم

چونان فاتحی

که از شهری در هم کوفته می گذرد

سوار بر توپی

بالوله هایش ، چون گردن زرافه.

اینسان مست شکوه

از اشتیاق زیستن سرشار

می آیم

گرد نفر از

برپل بروکلین :

چونان نقاشی ابله

با چشمانی به تیزی نیغ

که خیره میشود -

به تابلویی از مریم عذرای موزه‌ها

آری هم بدینگونه

از زیر ابرها

من بسوی ستارگان رفتم

خیره می‌نگرم

به نیویورک

از روی پل بروکلین

نیویورک

تا شب

سنگین و توان‌نرسا

فراموش کرده است سنگینی و جلالش را

و تنها

ارواح خانگی

بر می‌خیزند

در روشنای شفاف پنجره‌ها

و پدیدار می‌شوند

این جا به سختی خش خش می‌کنند

سیلوها

و تنها از این

خش خش آرام

می‌فهمی

که لکوموتورها

دام تام دام تام کنان می گذرند

همچون ظرفهایی که

در بوفه هاچیده می شوند

از زیر

از دهانه دور دست رودخانه

انگار خرده فروشان

شکر می آورند

گاهی :

زیر پل - دکلهای گذارن

بزرگتر از سنجاق می نمایند

و من در گستره این پولاد

احساس غرور می کنم :

اینجا رویاهای من

به حقیقت .

می پیوندند .

اینجا -

حاصل مبارزه برای ساختن است

نه اسلوب

اینجا - تعادل دقیق

مهره و پولاد است .

اگر برای جهان پایانی باشد

و در هم ریختگی

زمین را بازگونه کند

آنچه بر خاکستر نابودی بماند

این پل خواهد بود .

و بر روی خاکستر نابودی این پل گردنکش

توده می شدند

غولها

و در موزه ها آرام می گیرند

اینگونه با این پل

زمین شناس صد ساله

زمانه ما را خواهد ساخت

خواهد گفت

این پنجه پولادین زمانی

پیوند گاه دریاها و کشتزارها بود

از اینجا

اروپای باستانی

در سفر غربی خود

پره های سرخپوستان را

به باد سپرد

این دنده‌ها یاد آور ماشین‌ها خواهد بود
فکرش را بکنید

آیا کسی هست که بتواند

با دستهای خالی

هنگامی که پای پولادین درمانهاتان می‌نشانند
بروکلین را

از لب

بسوی خود کشد ؟

از روی سیمها

این سیمهای بافته شده‌ی برق

او خواهد گفت

دوره آنها پس از دوره بخار پدید آمد

اینجا مردم از رادیوها فریاد می‌زدند

اینجا مردم با هواپیماها پرواز می‌کردند

برای برخی

زندگی در اینجا

فریادی از سرخوشی بود

برای برخی زندگی در اینجا

زوزه دراز گرسنگی

اینجا شهیدان بی‌کار

با سر

به رود هودسون جستند

اکنون

تابلونقاشی

که از سیمها ساخته شده -

گویی ستارگان بیا ایستاده اند

من می بینم

اینجا

روی همین پل

ایستاده بود مایا کوفسکی

و شعرهایش را

هجا هجا

می ساخت

با چشمهایی چون کنه

خیره می نگرم

همچون اسکیموئی

که خیره به لکوموتیوها می نگرد

بان می چسبم

همانگونه که زالوثی بگوش می چسبد

پل بروکلین

آری

راستی

عجب چیزی است !

ترجمه : رایا نوزادیان - محمد رضا فشاهی

۱- کولیج رئیس جمهور وقت آمریکا در موقع مسافرت مایا کوفسکی به آمریکا می امین رئیس جمهور

دو شعرا از : ناظم حکمت

شاید من

شاید من
بس پیشتر از آنروز
از روی پل خم شوم
و در سپیده‌ای سایه‌ام را روی اسفالت بگسترانم

شاید من
بس دورتر از آنروز
زنده خواهم ماند :
باردپای ریش سپیدی روی چانه تراشیده‌ام

و من

بسی دورتر از آنروز

اگر زنده بمانم

به دیوارهای میدان شهر تکیه خواهم کرد

و پس از آخرین نبرد

برای ماندگان پیری چون خودم

شب‌های عید کمانچه خواهم زد

آنسوتر

پیاده‌روهای تابناک شبی تمام عیار

و پیادگانی با آوازهای تازه . . .

آن که می‌رود

روی شیشه‌ها

شب و برف

ریل‌های سفید سفید

درخشان در تاریکی

سخن از دور شدن و نبیوستن می‌گویند .

در ایستگاه

در سومین اتاق انتظار

کودکی برهنه پا ، سیاهپوش

خفته است .

من راه می‌روم...
شب و برف روی پنجره‌ها .
آنجا آوازی عامیانه می‌خوانند
این محبوب‌ترین آواز برادر من است -
برادری که رفته -

محبوب‌ترین آواز...
محبوب‌ترین...
محبوب...
به چشم‌هایم نگاه‌نکن
که قلب من می‌گرید
ریل‌های سفید سفید
درخشان در تاریکی
سخن از دور شدن و نپوستن می‌گویند
در ایستگاه

در سومین اتاق انتظار
که دکی برهنه‌پا، سیاهپوش
خفته است .

شب و برف روی پنجره‌ها .
آنجا آوازی عامیانه می‌خوانند ! ...

ترجمه : حسن بایراسی

پابلو نرودا

اوت ۱۹۳۶ نخستین قطره خون به روی شعر « نرودا » افتاد. فدریکو گارسیا لورکا در یکی از جناده‌های ویرانه اطراف شهر « گرونادا » تیرباران شد. و از آن پس « نرودا » خشکی را از جمهوری اسپانیا در خویش شکل و قوت داده و مبارزه‌ای آشکارا با این جمهوری آغاز کرد. بعد از این هر جا سخن از دفاع از اسپانیا به میان می‌آمد. « نرودا » با خشم سخنگو و را به خاموشی دعوت می‌کرد و با دشنام می‌داد. زمان تعهد برای « پابلو » فرا رسید و زنگ التزام به صدا در آمد. شعر او بوی باروت و خون می‌داد. و « پابلو » مبارزه‌ای را در شعر علیه دیکتاتورها و استعمارگران و سوداگران حرفه‌ای آغاز کرد.

در سال ۱۹۳۸ سربازان اسپانیا با دست‌های خالی و به کمک پارچه‌های پانسمان پرچم دشمن و پیراهن یک‌زندانی به نام « مر » کاغذ درست کردند و نام اسپانیا را در میان آن نوشتند و سرودی ساختند که به قول «لویی آراگون» شاعر بزرگ فرانسوی « دیوارها را فرو می‌ریخت ».

پابلو در این زمان یکی از بهترین شعرهای خود را در رثای دوستان شاعر از دست رفته خود، سرود. این شعر را در این جا می‌خوانید:

لابد از من خواهید پرسید : کجایند گل‌های سوسن
و ورای طبیعت پوشیده از شقایق ؟
و بارانی که آن همه می‌بارید
و حرف‌های آنان را

از شکاف و پرنده پر می‌کرد
من آنچه را که بر سرم آمده
برایتان بازگو می‌کنم :
من ، در یکی در محله‌های « مادرید »
که پر از کلیسا ، ساعت دیواری و درخت بود
زندگی می‌کردم

از این محله
قیافه‌ی خشک « کاستیل »
همچون اقیانوسی از چرم
دیده می‌شود

خانه‌ی من
خانه‌ی گل خوانده می‌شد ، زیرا دور و برش پر از گل‌های
شمعدانی بود :

خانه‌ی زیبایی بود و سنگ‌هایی داشت و کودکانی

« راثول » ! به یاد می‌آوری ؟

به یاد می‌آوری « رافائل » !

« فدریکو » ! به یاد می‌آوری ؟

به زیر خاک
به یاد داری خانه‌ام را ، و بالکن‌هایی را
که آفتاب تیرماه ، گل‌ها را در دهانت غرق می‌کرد؟
برادر ، برادر !

همه چیز
فریادها سخت بود ، نمک کالاهای
تراکم نان پرتپش
بازارهای محله من که « آرگوئل » نام داشت
با مجسمه‌اش
به مانند نان شیشه‌ای پریده رنگی در میان ماهی‌های خشکیده:
روغن به قاشق‌ها بازمی‌گشت
صدای ضربات عمیق پاها و دست‌ها پر می‌کرد
کوچه‌ها را
متروها ، پیمانها ، بتزین

ماهی‌های انباشته شده

تاروپود بام‌های احاطه شده در آفتابی سرد
که در آن اشعه‌ی نورش خسته می‌شود
عاج ظریف هندیان مانند سیب زمینی‌ها
گوجه‌فرنگی‌هایی که تا دریا را پر کرده‌اند
و یک روز صبح بود که همه چیز در آتش بود

و یک روز صبح تل‌های هیزم
از زمین به در آمدند
موجودات زنده را بلعیدند
و از همان دم آتش در گرفت
و خاکستر بود
و خون بود

راهزنانی با هواپیما و مزدوران غرب
راهزنانی با انگشتی‌ها و «دوشس» ها
راهزنانی با کیش‌های سیاهپوش و ردخوان
اینان از آسمان فرود آمدند تا کودکان را بکشند
و خون کودکان در خیابان‌ها
روان بود به سادگی خود کودکان
شغال چه شغال‌هایی را به عقب خواهد راند!
چه سنگ‌هایی را ، که خارخسک سخت ، ضمن تراوش
ساییده خواهد کرد
چه افعی‌هایی که افعی‌های دیگر از آن‌ها بیزار خواهند بود .

من در برابر شما
خون اسپانیا را دیدم که برخاست
تا ما را غرق کند
در موجی از غرور و دشنه

ز نرال‌های خیانت !
به خانه‌ی مردم نگاه کنید
به اسپانیای در هم سوخته نگاه کنید
از هر خانه مرده‌ای
به جای گل
مثل يك فلز سوزان سر می‌زند
از هر ماهی اسپانیا
اسپانیا متولد می‌شود
از هر کودک شهید
تفنگی سر می‌زند که چشم دارد
از هر جنایتی گلوله‌ای متولد می‌شود
که يك روز قلب شما را خواهد درید .
شما از من خواهید پرسید ، که چرا دم نمی‌زند شعرم ؟
از رویا، از جنگل
و از آشفشان‌های بزرگ سرزمین مادری‌ام
بیایید جوی خون را در خیابان‌ها به بینید
بیایید خون را
در خیابان‌ها به بینید
بیایید
جوی خون را
در خیابان‌ها به بینید

ترجمه : بابک رستگار

لئوپولد سدار سنگور رئیس جمهوری سنگال یکی از بزرگترین
و مشهورترین شاعران آفریقا است .

او یکی از طرفداران بازگشت به عرف آفریقائی است در
واقع در پاسخ سیاهان امریکا که همیشه خود را نوعی تبعیدی در
محیط خویش می‌شمارند و پیوسته می‌پرسند : ما که هستیم ؟ از کجا
می‌آئیم ؟ به کجا می‌رویم ؟ سدار سنگور میراث آفریقائی را مطرح
می‌کند . بقول یکی از نویسندگان فرانسوی در شعر سدار سنگور
گوئی همیشه صدای تام تام آفریقا بگوش می‌رسد .

لئوپولد سدار سنګور

تو کو-والی

«تو کو-والی» عموی من بیاد داری شبهائی را که سر من
بر پشت صبور تو سنگینی میکرد؟ یا دست تو دست مرا میگرفت و
از میان ظلمات و نشانه‌ها راهم میبرد؟
کرم‌های شبتاب در کشتزارها گل کرده است. ستاره‌ها بر روی
علفها و درختها می‌نشینند.

همه جا خاموش است

تنها زمزمه عطربته‌ها و کندوی زنبورهای خنثی است که به آواز
جیرجیرک‌ها غلبه میکند

و صدای محو «تام-تام» نقش دوردست شب است

تو تو کو-والی، ناشنیدنی‌ها را می‌شنوی

و برای من علائمی را که اجدادمان در صفاى اقیانوس کیهان بر زبان
می‌آورند بیان میکنند.

گاو، عقرب، پلنگ، فیل و ماهی‌های آشنا و راه شیری ارواح
که پایانی ندارد و سرانجام هشیاری الهی ماه پرده‌های ظلمت
را از هم میدرد

شب افریقا، ای شب‌من، ای شب‌براق اشراق شب سیاه و درخشان

تو هماهنگ با زمین آرام میگیری، تو زمینی و تپه های خوش طرح آنی
ای زیبایی باستانی که دیگر زاویه ای نیستی بلکه خطوط خوش انحناء
کشیده ای

ای چهره کامل از پیشانی بر جسته زیر جنگل عطر آگین و چشمان
درشت مورب تا طرح دل انگیز چانه

ای خطوط ظریف چهره آهنگین

ای ماده شیرمن ، زیبای سیاه من ، شب سیاه من ، سیاه من ، برهنه
من آه چه بسیار که قلب مرا مانند پلنگی رام نشده در قفس تنگش
به طپش آورده ای

ای شبی که مرا از منطق مجامع از تزلزلها و بهانه ها از کینه های
حساب شده و از سفاکی های انسانی نمانجات داده ای
ای شبی که همه تضادهای مرا ذوب میکند همه تضادها را در وحدت
اولیه سیاه بودن

ترجمه . رضا سید حسینی

ژیروی و لکر

نوازندگان نایینا

دو نوازنده نایینا در جهان می گشتند
یکی با آکوردئون، دیگری با ویولن
در کوچه های تنگ و سنگفرش شهر
در میان حصار دهکده ها
دو مرد بینوا نغمه شادی می پراکنندند



پنجره ها گشوده می شد
و در نظر مردمی که پشت آنها بودند
سراسر عالم چنان زیبا جلوه میکرد
که چشمانشان از آن خیره شده بود



همچنانکه دو نابینا
سرود شادی می نواختند
بر کالبد مردمان، پیاپی
چشمهای تازه می روئید



و هر چه نابینایان بهتر می نواختند
چشم نورسته بیشتر می شد
تا از این جمال عظیم
چیزی نادیده نماند



آکوردها بود و ویولن
بادو نوازنده نابینا
که با نواهای خود صد چشم به مردمان میدادند
و هر يك دو شاهی میگرفتند :

دو شعر کوتاه از : بلاگادیمیتروو

تازگی

در همه جا برنجزاران
سبزی شان آرامش می بخشد
و من داخل دانه های برنج میشوم
و رنج بزرگ شدن را احساس میکنم

تغییر

درخت ایستاده و آفتابی
با تبری بر زمین افتاد ،
اینست که بر این کاغذ سفید
نمیتوانم نقش کنم
درختی ایستاده و آفتابی را

قصه

فریدون تمکابی

به یاد :
آرش دلاور زمانه ما
و آرش‌های دیگر

واپسین شب آرش

به سردار تورانی گفتند فردا «آرش» تیر را پرتاب خواهد
کرد . پرسید :
« - آرش کیست ؟ »
گفتند :

« - یکی از کمانداران ایران . از دیگر یازانش زورمندتر
نیست . شاید ورزیده‌تر از او بسی باشند ، اما در بازوانش پیچ و
تاب مرموزی هست که مانند نگاه خیره چشمانش ، می‌ترساند . »

سردار سخنی نگفت ، اما در نیمه‌های شب و همی دلش را شوراند . می‌خواست آرش ، این کماندار مرموز ایرانی را ، ببیند . زور بازویش را به چیزی نمی‌گرفت . چه می‌تواند بکند ؟ جز آن که پاسی بیش از تیررس و رزنده‌ترین کماندار تورانی یا ایرانی ، تیرش را بیفکند . اما آنچه او را می‌آزرد این بود که چرا ، آخر چرا از میان این دشت بی‌کران مردان جنگی ، آرش قدم پیش نهاده‌است ؟ (بیچاره نمی‌دانست اگر دیگری هم پا پیش می‌گذاشت ، او باز همین پرسش را از خود می‌کرد .)

می‌خواست آرش را ببیند . شعله هوس به زودی زبانه کشید . و برای سردار تورانی چندان دشوار نبود که از حصار نگاههای خسته نگهبانان ایرانی بگذرد ، چه اکنون امید صلح برای چشمان خواب‌آلود آن‌ها ، لالایی می‌گفت . پرسان پرسان نشان آرش را گرفت و او را یافت . آرش ، در گوشه‌ای دور از یاران ، با خود خلوت کرده بود تا به دلخواه شب زیبا را و شب‌نم درخشان ستارگان را بر پهن برگ آسمان تماشا کند . گویی می‌دانست این واپسین شب اوست و می‌خواست با شب و ستارگان شب و خفتگان شب بدرود کند .

سردار تورانی آهسته کنارش خزید . با او شب را تماشا کرد . سپس به آرامی زبان گشود :

« - آرش ، شنیده‌ام تیر افکن فردا تو خواهی بود . »

آرش به شهابی که چون تیر فردای او از کمان افق درپهن

دشت تاریک آسمان رها شده بود، نگریست و پاسخ داد: « - راست است . »

سردار گفت:

« - آرش ، دریغ از برنایی و نیروی تو ! چرا چنین کردی ، بیمت نیست ؟ »

« - از ننگ چرا . اگر با پیش نمی گذاشتم سزاوار هزاران دریغ بودم . »

« - آرش ، ای آرش ، بر تو می ترسم از فردا . اگر تورانیان از توانایی تو در خشم شوند و بر تو گزندی رسانند ، چه خواهد شد ؟ »

آرش به آرامی پاسخ داد :

« - آنچه می بایست تا کنون شده باشد . دیرگاهی است که بادشمن در نبردیم . »

سردار فسون خود از نو آغاز کرد :

« - با این همه ، آرش ، تو این کار را ممکن . من بر جان تو ترسانم . بگذار دیگری پا پیش نهد . هزاران تیرافکن دیگر در سپاه هست . »

آرش گفت :

« - آزی . هزاران هزار ، و من از هیچ يك برتر نیستم . نمی دانم هراس تو از چیست ، اما ، پنهان نمی توانم کرد . من خود نیز هراسانم . چیزی در درونم می جوشد و سر بر می آورد ، دستی مرا

با خود می برد . می ترسم بازوانم سست شود و از کار بازماند اما
می بینم هر لحظه چابک ترو نیرومندترم . ای مزدای بزرگ ، من
پیکان کمان سهمگین توام . »

سردار نومیدوار زمزمه کرد :

« - افسوس ! اگر سپاه توران ده کس چون تو می داشت ،
که می دانستند برای چه تیر می افکنند ، یکروزه تا آن سوی ایران
زمین ره می سپرد . . . »

آرش هراسان بانگ برداشت :

« - چه گفתי ؟ زبانت بریده باد ! مباد آن روز ! مهردرخشان
تیره شود تا بر ایران زمین زبون گشته پرتونیفکند . »

سردار آهسته نجوا کرد :

« - آرش ، بامن به سپاه توران بیا . اینجا چه هستی ؟ سربازی
که جز کمانی فرسوده و چندتیر چوبین در ترکش ، چیزی ندارد .
آنجا سردارت خواهند کرد . پیکان های زرین بر کمان نیرومندت
بوسه می زند . آنجا . . . »

آرش فریاد کشید :

« - دور شو از من ای اهریمن زشت خو که شب را به همداستانی
خوانده ای . نفس پلیدت را در من مدم . نزدیک است نیمی از پیکر
را تکه تکه و به دور افکنم ، از بیم آن که مبادا پلیدی تو آن را
آغشته باشد . »

سردار تورانی ، لرز لرزان گریخت . پگاه دیگر روز آرش

تنها تیرترکشش را رها کرد .

سردار تورانی ، اگر می دانست آرش چگونه تیری رها
نخواهد کرد ، نیمه شب دشنه اش را در قلب گرم و پر تپش او فرو
می برد .

۱۳۳۷/۲/۲۱

احمد محمود

از قصه‌ی بلند « همسایه‌ها »

آنروز

- خالد بیابرو بازار قصابا، سیرابی بخر
مادرم آنقدر سیرابی را خوش طعم می‌پزد که آدم دلش می‌خواهد
انگشتانش را باش بخورد .
صبح جمعه است . آفتاب آمده است بالا . با امان آقاقرار
گذاشته‌ام که روزهای جمعه تعطیل کنم . امان آقا هیچ حرفی ندارد .
هر وقت که دلم می‌خواهد می‌روم قهوه‌خانه و هر وقت که دلم نمی‌خواهد
نمی‌روم .

با ابراهیم می‌زنیم به کوچه . اگر بخواهیم راهمان نزدیک باشد ، می‌توانیم به کوچه پس کوچه‌ها بزنیم. اینطور زودتر می‌رسیم به بازار قصابها . ولی همیشه ترجیح می‌دهیم کمی راهمان دورتر شود ، اما از میدان بزرگ شهر بگذریم . تو میدان همیشه چیزهای دیدنی هست. مثلا، کسانی که خال سیاه خال سفید بازی می‌کنند. حالا دیگر خطشان را خوانده‌ام. سر راه دهاتی‌ها را که برای خرید به شهر می‌آیند می‌گیرند و سرشان کلاه می‌گذارند .

-برگ سفید مال من ، خال سیاه مال تو ، آگه دیدی بردی...
یه نومن به پنج نومن .

رضا کرمانشاهی، جلد و چابک، ورق‌ها را روزمین می‌اندازد و احمد رطیل سر راه دهاتی‌ها را می‌گیرد. تا چشم به هم بزنند جیب‌شان خالی شده است و رضا کرمانشاهی و احمد رطیل ، غیب‌شان زده است .

آنها که با تسمه سر آدم شیره می‌مالند هم حرف‌شان نگفتنی است . آدم هر چقدر هم که زرننگ باشد نمی‌تواند تاسم را پیدا کند . همیشه سرش کلاه می‌رود . مداد را که به خیال خودش تو تاسم گذاشته است هرز می‌رود .

پرده دارها هم تماشائی هستند. اما خودمانیم‌ها «مختار» عجب دماری از روزگار آدم کشان صحرای کربلا درآورد . لابد « هر خوردن زردآلو ، پس دادن هم داره » .

وقتی به میدان می‌رسیم ، آفتاب همه جا پهن شده است .

چشم آدم از رنگ خوش آفتاب لذت می برد . باز جلیل کویتی ماهی شکار کرده است .

به گمان من تو تمام دنیا ، ماهی به این بزرگی پیدانی شود .
آخر کجا دیده شده که ماهی را بیاندازد به گردهی قاطر و سرودمش
رو زمین کشیده شود ؟ . . . جلیل کویتی شانه اش را می دهد زیر
دم ماهی و زور می زند . ماهی از رو گردهی قاطر ، با سر به زمین
می افتد . جلیل کویتی ، کاردو ساطور را می کشد به جان ماهی .
هیچ کس مثل جلیل کویتی حریف شکار « نریج ^۱ » نیست . آنقدر
حوصله دارد که يك هفته کنار کارون پرسه بزند تا ماهی دلخواهش
را شکار کند و تازه بیرون کشیدن نریج از آب تماشائی است . آنقدر
باید باش بازی کنی ، آنقدر باید بندش بدهی تا خسته شود .

هنوز جلیل کویتی شکم ماهی را پاره نکرده است که وضع
میدان غیر عادی می شود . از پنج خیابان که به میدان ختم می شوند ،
آدمهای جوربجور می آیند و جابه جا ، تو میدان دور هم می ایستند .
- ابرام چه خبر شده ؟

ابراهیم مثل موش خرما ، جیر جیر می کند .

من از کجا بدونم چه خبر شده ؟

تا چشم به هم بزنیم ، می بینیم که میدان پر شده است از
آدمهای جوربجور . پیر ، جوان ، با لباس کار ، با لباس تمیز ،

۱- نریج: نوع ماهی کارونی است که گاهی تا یکصد کیلو وزن دارد
این نوع ماهی کمیاب است و گاه بگاہ صید می شود .

بسا لباس چرب و روغنی و چند تائی هم زن و دختر بی حجاب
قاطی شان .

از این همه آدم که بکھوتو میدان دور هم جمع شده اند بهتم می زند.
تند می کشیم عقب و می رویم می ایستیم رو خواجه نشین پهن خانه ای
که هنوز سر در ضربی دارد و هنوز برای ساختن مغازه خرابش
نکرده اند . ابراهیم خودش را می کشد بالا و می ایستد کنارم .
دهان هر دو تاملان از تعجب باز مانده است . صداها قاطی
هم است . همینطور که آدم ها ، پشت سر هم از خیابانها سرازیر
می شوند تو میدان ، فشار جمعیت بیشتر می شود و بیشتر به هم فشرده
می شوند . ناگهان جوان چارشانه ی میانه قامتی می رود رو دوش
چند نفر می ایستد و بنا می کند به حرف زدن . يك لحظه شفق را
می بینم که از لابلای جمعیت بطرف وسط میدان می رود . بعد ، گم-
ش می کنم و هر چه گردن می کشم نمی بینمش . تا حالا همچین جماعتی
را ندیده ام که دور هم جمع شوند . فقط گاهی روزهای تاسوعا و
یا روزهای عاشره را ، آنهم نه این همه آدم . انگاری جوان میانه
قامت قصد نوحه خوانی دارد ، ولی می دانم که نه روز قتل است و
نه روز وفات . چون اگر بود ، مادرم ، وقتی که صبح از خواب
بیدار می شد ، کار اولش این بود که پیراهن سیاهش را بپوشد و نپوشیده
بود .

صدای جوان چارشانه را می شنوم . چیزهایی می گوید که سر
در نمی آورم . جماعت ، گاه به گاه ، دسته جمعی و بسا صدای بلند

می گویند « صحیح است ». بعد می بینم که یکپهرو هوا پر می شود
کاغذ رنگی . دسته دسته ، کاغذهای به اندازه ی کف دست است
که تو هوا پخش می شود . می خواهم از خواجه نشین پریم پائین و
بروم میان جماعت و چند تا از کاغذها را بردارم ، اماممکن نیست
کمی دورتر از خواجه نشین ، یک دسته کاغذ پرت می شود و هوا .
باز یک دسته ی دیگر . پیمان است که دارد دسته های کاغذ را پخش
می کند . صدایش می کنم اما نمی شنود . ابراهیم می پرسد :

- مگه میشناسی ش؟

- آره بابا . . . شاگرد کتابفروشیه

پیمان لا بلای مردم قاطی می شود . دیگر بیداش نیست . جوان
میانه قامت هنوز حرف می زند . بعد ، یکپهرو از روی شانیه ی دیگران
می آید پائین .

عجیب تر از جمع شدنشان ، غیب شدنشان است . تا بخواهم
بفهمم که کی هستند و چی هستند و چرا دور هم جمع شده اند ، یکپهرو
میدان را خالی می کنند و ناپدید می شوند و تازه ، از کمر کش خیابان
شهربانی ، یک عده پاسبان پیدا شده است که باتون به دست ، دوان دوان
بطرف میدان می آیند .

هنوز پاسبانها نرسیده اند به میدان که از رو خواجه نشین جست
می زنم پائین و به دومی روم وسط میدان و چند تائی از کاغذها را
از رو زمین بر میدارم و چه کار خوبی می کنم . چون ، همچنین که
دسته ی پاسبانها به میدان می رسد ، کاراولشان این است که کاغذها

را از روزمین جمع کنند و چندتائی را که تو دست مردم است از شان بگیرند . حالا تعجب بیشتر شده است . دلم می خواهد هر طوری است از قضیه سر در بیاورم . کاغذها را تا می کنم و زیر- پیراهنم قابمشان می کنم و با ابراهیم می رویم و می ایستیم کنار دکان جلیل کویتی که تازه دست بکار شده است شکم ماهی را پاره کند . کارد را با مصقله ، صیقل می دهد و نوک کارد را می نشاند زیر شکم ماهی .

پاسبانی از کنار مان رد می شود و چپ چپ نگاهمان می کند . دلم تو هم می ریزد . مبادا دیده باشد که کاغذها را زیر پیراهنم قایم کرده ام .

پاسبانها کاغذها را جمع می کنند ، بعد تقسیم می شوند تو - خیابانها و دوان دوان دور می شوند .

یکهویادم می آید که باید سیرابی بخرم . دارد دیر می شود . اگر نجنیم گیرم نمی آید . چون سیرابی آنقدر خوشمزه است و آنقدر مشتری دارد که دل و قلوه و جگر و یا حتی گوشت نازک گوسفند هم به گردش نمی رسد .

- ابرام راه بیفت .

پا می گذاریم به دو .

نیمه نفس به خانه می رسیم . سیرابی را می دهم به مادرم . دلم می خواهد زودتر سر از کار این جماعت در آورم . دلم می خواهد زودتر بدانم تو این کاغذها چه نوشته شده که پاسبانها به زور از دست

مردم گرفتارشان :

ابراهیم اصلا سواد ندارد ولی من تا کلاس چهارم خوانده‌ام.
و اگر حاج شیخ علی گذاشته بود حالا دبیرستان بودم و تو کلاس
نهم هم نشسته بودم .

می‌روم تو اطاق پدرم و می‌نشینم و پرده‌ی درمیان‌ه‌رامی اندازم.
ابراهیم و جمیله می‌نشینند رو برویم . نوشته‌ی همه‌ی کاغذها مثل
هم است .

چیزهائی است که اصلا سر در نمی‌آورم . جانم بالامی آید
تا يك كلمه اش را هجی کنم و تازه وقتی كلمه را هجی کردم و
خواندمش ، معنی اش را نمی‌فهمم . مثلا نمیدانم این «استعمارگر»
خونخوار» چه جور جانوری است که فقط خون می‌خورد و اشتهاش
هم سیری ناپذیر است . لابد بی‌جهت اسم «استعمارگر» را «خونخوار»
نگذاشته‌اند . باید دلیلی داشته باشد .

ابراهیم می‌گوید .

- تا نباشد چیزکی ، مردم نگویین چیزها .

از این جانور ، بفهمی نفهمی چیزکی دستگیرم می‌شود . مثلا
فهمیده‌ام که گاهی به جای « خون » ، نفت هم می‌خورد و اینست که
بعضی جاها ، تو کاغذها ، به جای « خونخوار » ، نفت خوار ، هم
نوشته شده .

ابراهیم مژه‌های نموکش را به هم می‌زند و می‌گوید :

- نفت بخوره که بهتره تا خون بخوره

و عقیده دارد که اگر این جانور هوس خون آدم بگند، بدجوری می شود.

ابراهیم را نگاه می کنم . عجب رنگ زردی دارد . انگار زردچوبه آب کرده است و به صورت و گردنش مالیده است . به-
اش میگویم :

- نه ابرام. این جور ام نیس که منو، تو می گیم. میبایس چیزای دیگه باشه که ما سردر نمیاریم :

ابراهیم ازم می خواهد که یک دور دیگر نوشته را بخوانم .
به زحمت می خوانمش . سر ابراهیم رو گردن باریکش سنگینی می کند .
چشمهاش آبچکان است . من و ابراهیم از کلماتی که غلط و غلوط
می خوانمشان تعجب می کنیم . تا حالا ، همچین حرفهائی نشنیده ام .
خواهرم اصلا حرف نمی زند . ' فقط نگاهمان می کند و به حرفه‌مان
گوش می دهد . ابراهیم ، بکھو ذوق زده می شود .

- من فهمیدم قضیه چیه

با تعجب نگاهش می کنم

- فهمیدی قضیه چیه ؟

- آره

- خوب ، بگو چیه ؟

من و من می کند و در می ماند . حتی يك کلمه هم نمیگوید .
چیزی دستگیرش نشده است . فقط خیال می کند که فهمیده است .
میخواهم کاغذها را پاره کنم و دور بریزم . خواهرم به حرف می آید :

نه داداش خالد . پاره‌ش نکن . از شون برام بادبادک درس

کن :

انگار بد نمی‌گوید . می‌توانم دو باد بادک رنگی از شان
درست کنم که تا دل آسمان اوج بگیرند . بلند می‌شوم و تو خرت
و پرت‌های پشت آینه را می‌گردم . سریش پیدامی‌کنم . قیچی مادرم
را می‌آورم و می‌نشینم که برای خواهرم باد بادک درست کنم .

جشن روز عاشورا

من میگم آقا جون ، قربون مظلومیتون ، من یه سنگ درگا
هتونم بیشتر نیستم . چقدر آرزو دارم پیام تربتتون زیارت کنم ،
خاک مزار تو تونیای چشم کنم . آخ . . . اگه چشم بیافته به
اون بقعه و بارگاه دلم وامیشه . روشن میشه . دلم میخواد پیام بسای
مرقدتون . پابوسی در گاهتون . دستمو بگیرم به میله های سردضریح ،
به اون میله های طلایی رنگ و سرمو بذارم روش درد دل کنم
وبراتون رازونیا کنم ، گریه کنم ، گریه برای شما ثواب داره ، هر کی دو
قطره اشک به خاطر مظلومیتون یا پسر فاطمه زهرا بریزه . . . تموم
گناهاش پاک میشه طیب و طاهر میشه ، دست بچه ی شیرخوره که
تازه بدنیا اومده . . . من خیلی گناهکارم ، شرمندهام ، من روسیام

آقا جون شما دریای کرامتین . من کی هستم ؟ غلام آستانتونم
نمی شم ، سگ در گاهتون روسیای روسیا . کاش اون روز توی اون
بینابون بلا ، صحرای کربلا بودم و بدست قوم اشقیبا ، کافر کش می شدم ،
فداتون میشدم ، تا بتون اذیت و آزاری نرسه .. سر چیه که فدای
قدم دوست کنم .

کاش من بودم و بچه ها مو... عوض علی اکبرتون می فرستادم
جنگ و هفت شون کشته میشدن . مگه تیر نخورد به گلوی بی گناه
علی اصغر شیرخوارتون ؟ نمیدونین وختی میخوام تعزیه بخونم و
و مجبورم جای شما باشم که سگ در گاهتونم نیستم . علی اصغر
رو که میگیرم تو بغلم و قوم ظالم رو صدا می کنم ، نمیدونین چه
جوری دلم می لرزه و یهوتکون میخوره ، با اینکه میدونم هیچی
نمیشه ، اما دلم می لرزه ، شما چقد شجاعت داشتین . تیر که خورد و
خون از اون گلوی نازک و بی گناه زد بیرون ، خواهرتون زینبوصدا
کردین با صدای شکسته ، ریخته

بیا خواهر برون از خیمه جنگ با دو چشم تر

بین کز حوض کوثر آب نوشیده علی اصغر

رشادتون بی مثاله ، صبر ایوب دارین . اماسمین . حاجتن ،
سرورین . به سروریتون گناهامو ببخشین . گناهام باندازه دریا ،
خیلی زیاده

ش. منده ام . خلیف . من نمی خاسم . اصلا مدتها بود که دلم
نمی اومد تعزیه خونجی کنم . اول قبول نمی کردم **غلام سرخ** منم مونده

بود به صحرا ، گنجشکا هجوم آورده بودن ، - طفلکی محمدی رو
فرستادم سر خرمن طبل بزنه تا گنجشکا بترسن ، پرنده ها بترسن .

میدونم بد تون می آد ، شما دریای کرامتین ، صاحب همه ی
گنج های عالمین . ملک هر دو دنیا مال شماست . شما رو میدونم
که آزار م رچه ، شیشه ی دلتونو می شکنه اما خب . امام خوب !
مظلوم صحرای کربلا ! دهان گریبان بچه های معصوم منو همین مشت
گندم می بنده ، چشماشون گرسنه س ، حریصه . زحمت یکساله ،
یکسال زحمت و رنج و انتظار ، ما همش از مال دنیا همینو داریم
و بی طاقتیم ، طاقتمون مٹ شما نیس که دو روز تموم ، سه روز
تموم نمیدونم چن روز . مٹ شما لب به آب نزنیم و تن به ظلم ندیم .
شما امامین خب . امام اگه بخوایم شیعه تون باشیم باید مٹ شما باشیم .
اما جوهر شما چیز دیگه ایه ، جواهره ، الماسه . گوهر شجر اغه .
گوهر آفرینش تون ازیه چیز دیگه س ، غیر از آدمیزاده ، غیر از جنه ،
غیر از انسه . . .

گفتم قبول نکنم ، دلم نمی آد . هر سال توی تعزیه خونمی ...
راستشو بخواین آقا جون ، یه گله دارم - بشما که صاحب قدرتین .
شما که پدرتون در خیبرو کند . شما اگه می خواستین همه ی لشکر
کفار رو تا رومار می کردین ، چرا تنتونو انداختنن زیر لگد اسبا .
چرا گذاشتین نو جوون علی اکبر تازه دامادتون کشته بشه و دل
لیلاروخون کنین ؛ دستای رشید عباسو گذاشتین بیافته . اون پرچمدار
مردی و غیرت . . .

آخه آقا جون اگه همین حضرت عباس با شمشرشون همه کفار رو تا رومار می‌کردن و آب رو می‌رسونیدن به خیمه‌ها... آخه قریون مظلومیتون یا حسین بن علی... دل آدم کباب میشه سینه‌ی آدم می‌سوزه، سوزن سوزن میشه، قلب آدم آتیش می‌گیره، چرا راضی شدین خیمه و خرگاه و زنای بی‌پناهو به آتیش بکشن و به اسیری شون بیرن. میون اینهمه کس و ناکس، نمیدونم چرا؟ شما دلتون صندوقچه علم الهی یه، اسرار و رموز همه عالم رو میدونین. از همه چیز خبردارین.

گفتند: باید تعزیه بخونی

اما گندمو می‌باس چیکار می‌کردم تو صحرا، زیر آفتاب داغ خش می‌شدن، قامتشون می‌شکست، آفتاب بیرحمه، ظالمه، مٹ قوم اشقیاء مٹ قوم کفار، آب ساقه‌هارو میکشه. زبونم لال می‌گن شما برای گندم ملک‌ری‌جنگ کردین... حالامن یا امام، قریونتون برم، گندمام تو صحرا زیر تیغ آفتاب موندن...

قبول نکردم نه برای گندمام. خب دلم نمی‌اومد که باز جای شما باشم و شهید بشم آخه آقا جون مظلومیت بد چیزیه، آدم مظلوم کلاش پس معرکه‌س. همین حاج مهدی که قلدره، چند ساله دست و بال رو توی عدلیه بند کرده که نمیتونم کاری بکنم و همیشه حق با اونه... ولی بخدایی خدا به قرآن که خطش نا شماره حق با اون نیس، حق با منه. اما کسی گوش نمیده، حرفمو نمی‌فهمه، چرا بفهمن؟ خب مام رعیتیم و مظلومیم.

گفتم نمی خونم ، دستم جلو نمیره ، نمی تونم بخونم . دلم پر از عقده‌س ، کینه‌س ، هر سال باید زن و بچه‌هام برون پیش حاج مهدی گریه و زاری کنن و ضامنم بشن و اون دست بردارنيس . میگم يك كارش بکنم ونمی كنم . نمی تونم بخونم ، نمی تونم بیافتم جلوی پای شمر ملعون و اون دریای لشکر جرار با اون شمشیراشون تیغاشون ، با اون نیزه‌هاشون با اسباشون با چشمای خون گرفته شون . خفت کمر مردانگی آدمو می شکنه .

گفتم : نمی آم ، دیگه نمیخوام امام بشم

گفتند : همیشه ، مهمون شهری داریم ، واسه همین اومده‌ده .

گفتم : یکی دیگه بره

گفتند : همیشه

شیخ اومد قسم داد ، حاج ملا اوهو قسم داد ، حاج صفر اومد قسم داد و گفت که خلعت میدن ، راست می گفت وقت تعزیه خونی از همه بیشتر خلعت می گرفتم . هر خلعتی پنج تومن قیمت داره . گفتم بسا شهروی شماروزمین نمی اندازم . پیش همه همیشه دروغ گفت . پیش شما همیشه ، شما از ته دل آدم خبر دارین .

به گلوی تیر خورده علی اصغر قسم . الهی بچه‌هام فدا تون بشن . الهی میرزا رسولم که موقع دامادیشه جوونمرگ بشه اگه بخوام يك كلوم دروغ بگم ، به كلوم خدا قسم واسه خاطر خلعت نبود واسه قسم شیخم نبود که قبول کریم . گفتم نکنه خاطر تون برنجه ... اونوقت من روسیا ، با چه رومی تونستم پیام خدمتتون . . . اونوقت

شما دیگه منو نمی طلبیدین، حق داشتین. من از یه کار کوچیک شونه خالی می‌کردم، اونم برای عزای شما... عزای پسر فاطمه زهرا، نوردیده پیغمبر خدا، توقع ام دارم که پیام تربتونو زیارت کنم، چه غلط... گفتم باشه، قبول کردم. رفتم شال بستم، لباس پوشیدم، اون قبای بلندو پوشیدم. اول به دور تموم نوحه پی‌رو که می‌باس بخونم، خوندم. بعضی وختا، وختی که خیلی گرم میشه، داغ میشم، خون تو رگام می‌جوشه زبونم می‌گیره. قسم خوردم گل بکارم، قسم خوردم آبروی حسینه رو پیش آدمای غریبه که از شهر اومدن حفظ کنم. قسم خوردم کاری کنم که شما منو بطلبین هرچی شده گندم امسال مو می‌فروشم و میام پابوستون.

همه‌مون خودمونو حاضر کردیم، "روضه که تموم شد، آقا یونو که جای دادن، ما اومدیم میون تکیه... بوی نم می‌وامد. بلوایی بود. جمیت زیادی بود، شلوغ بود. زنا پرده‌ها روزه بودن کنار و با چشمای ترشون که مٹ ستاره‌های سرد شبای بلند زمستون بود، ما رو می‌پاییدن. مردا سرشون پایین بود و نم توی چشماشون داغ داغ. عزا، عزای حسین بود. عزا، عزای پسر شیر خدا، حیدر کرار سرور شهیدان، آقا و بزرگ دوعالم، شفیع روز قیامت. گل کاشتم همچی با سوز می‌خوندم و از مردم اشک می‌گرفتم که ~~خدا~~ میدونه «چه، غریبی درد آوری داشتی یا پادشاه هر دوعالم» و حتی اومدم، وسط صحرا، توی بیابون، دشت، دشت، بیابون خالی، اونطرف لشکر جرار. کرور کرور، سپاه سپاه، صف به صف قطار

بودن و با گریه گفتم:

آیا بود کسی که کند یاری حسین

آید در این زمین بمدد کاری حسین

دل هم ترکید ، دل همه از غصه و غریبی امام ترکید ، به غریبی
و بی کسی امام همه گریه کردن ، هوا بوی غم میداد ، بوی گریه ،
خاک ، رطوبت ، بوی گاه ، بوی نم ، ...
که درویش او مد ، که حبیب او مد که جعفر جنی او مد بالشکرش
که رخصت ندادم .

- کاش میدادی ای امام ، ای سرور ، ای آقا ... نه اینکه ، تنها

بمونی میون اونهمه دشمن و فریاد زدم :

فریاد از غریبی و بی یاری حسین

از ناله های دمبدم وزاری حسین

بعد شیر او مد ، آخ قربونت ، چه عظمتی داشتی ، چه صدایی .
صاف ، لرزان ، پاك و روشن ، بلور ، مٹ آب . . . که حیواناتم
می فهمیدن ... قربونت برم . خوب میدونم که ظهر عاشورا ... همه
برات خون گریه می کردن ، همه ی حیوانات عالم ، همه ی گیاهها ،
همه ی آدمها ، همه ی ستاره ها ، همه ی ماه ها ، همه ی موجودات ...
مردم داشتن از غصه می مردن ، زارزار گریه می کردن ، به سر و سینه
شون می زدن . همین صمد علی رو که میگن اشکشو تا حالا هیچکس
ندیده ، داش سنگه ، خطم بر نمیداره ، چشمش تر بود . نمیدونم چه
خبری بود . بعد که دیگه هیچ یاوری نبود و هیچکی ... و تنها زمین

العابدین بود که باگردن شکسته افتاده بود توی رختخواب ... او دم
خدا حافظی اهل بیت .
آقا جون !

فداتون بشم ، فدای صبرتون ، شهامتتون ، شکوه و جلالتون
مردانگی تون ، سروریتون ، حقا که سرور همه‌ی عالمین ، سرور
انس و جن ، وقتی زبون حالتونو می‌خوندم و با زینب خون جگر
از رنجا و دردا که بخاطر موندن دین خدا تحمل کرده بودین حرف
می‌زدیم . و وصیت می‌کردم ، تکیه ، تکیه نبود ، صحرای کربلا بود ،
بیابون بلا بود ، نمیدونین مردم چه گریه‌بی می‌کردن . ابن سعد لعنتی
نعره میزد ، نعره هاش خون داشت ، طاغی بود ، یاغی بود سگ
نجس کافر .

ایا کوفیان از یسار و یمین
بگیرید دور حرم چون نگین
ز رخ پرده شرم بیرون کشید
حریم حسین را جگر خون کنید
نوازید از هر طرف طبل جنگ
کنید عرصه برآل اطهار تنگ

همچی با اسب می‌تاخت که تکیه می‌لرزید ، مهمیز اسبو که
میزد . شمشیر شو که روها تگون میدادو رجز می‌خوند و شمر دنبال
سرش . هیچوخ نمیتونم باور کنم ، یعنی حالیم همیشه که شما ، پسر
علی بن ابی طالب .. صاحب ذوالفقار .. مرد شجاعت ، حامی فقیر

و فقرا و مظلومان ... مردیکه شمشیرش تموم دشمنان دین خدا رو از روزمین پاک کرد، اینطوری تنها باشه ، اینطوری غریب باشه ، که شمر ملعون به فرمون یزید زنازاده بیاد جنگ و رجز بخونه. جگرم آتیش گرفته بود، می دانستم که باید تعزیه خونی کنم ، میدونستم که باید برم جنگ .. به حق دو دست بریده حضرت عباس ، به حق طفلان در بدر مسلم بن عقیل ، به حق شهادت حر بن ربیع .

دل تو دلم نبود . رفتم میدون . آخه آقا جون زیتب اومده بود لب خیمه گاه ، گریون ، آخه یه دنیا کشته داده بودیم ، علی اکبرو داده بودیم ، قاسم تازه دامادو داده بودیم ، علی اصغر شیرخوارو داده بودیم اباالفضل رو داده بودیم . زینب گریه میکرد بر اش خوندم که گریه نکنه ، بده ، طعنه‌ی دشمن سخته .

گفتم : نسا زمنا منع ات از گریه ولی آهسته آهسته

گفت : نشاید گریه آهسته ، چوشد باناله وابسته ...

چیکار می تونستم بکنم . مردم گریه میکردن ، زنا ، مردا . مردا گریه میکردن آقا جون ، مردا که نباس اشکشون دریاد . همه واسه‌ی مظلومیتون گریه میکردن . واسه حقانیبتون گریه میکردن . ابن سعد رجز خونند . شمر رجز خونند . منم رجز خوندم . بعد مجبور شدیم بچنگیم . چه جنگی ؟ شمشیر میزدیم ، اسب می نازوندیم و می چنگیدیم . بوی عاشورا می اومد ، عرق کرده بودم . عرق ، عرق ... واز اسب افتادم پائین ...

ای خاک کربلا، تو بمن یاوری نما

چون نیست مادرم تو بمن مادری نما

او نوقت چشمام سیاهی رفت ، دنیا سیاه شد. سرم دور گرفت
گیج و منگ بودم . توی سرم خاک می ریختن ، گریه می ریختن .
گریه ی مردم ، گریه ی اهل بیت . فریاد دشنام و چقده سخت بود .
دلم داشت کنده می شد . باگرز زدن به سپر . رشادت کردم . دلم
خیلی می سوخت ، هر ساله می باس می افتادم زمین و می مردم . عین
صلاة ظهر ... بال لب وجگرتشنه . هر سال زخم می باس می افتاد روی
پای حاج مهدی ، هر سال می باس گندمار و بدیم به اون . هر سال می باس
شمر بالگدش می زد تو پهلوم و بعد می او مدمی نشست روی سینه ام روی
صندوقچه ی دلم ، تا سرمو گرداگرد بیره و سرمو سرنیزه کنن . کی
گفته شمر همیشه پیروز بشه ؟ کی گفته شمر و ابن سعد سگ کافر باید
امام رو بکشد !؟ هر سال می کشن ، هر سال اهل بیت خانواده عصمت
و طهارت رو به اسیری می برن . چه بلایی که سر اسیرانمبارن ...
پیاده ، پیاده ... تا کوفه ، تا شام ... تا پایتخت یزید زنازاده . این که نشد .
زنار و اسیر کنن . این که از غیرت و حمیت بدوره . این دیگه مردونگی نیس
که امام بمیره و اهل بیتشوبه اسیری ببرن . میون هزارون مرد محرم و نامحرم .
زین العابدینو بکشن ، سر امامو سرنیزه کنن ببرن . پیش یزید عرق
خور نجس و اون با خیزران بزنه به لبای پاکی که آیه های قراون
می خونه ، تا خاموش بشه و اون صدای حقه و خاموش نمیشه . آخه
آقا چون شما صاحب کرامتین درس ، عقل کلین درس ، معصومین

درس ، پسر فاطمه‌ی زهرا این درس ، امامین درس ، جانشین رسول
 خدائین درس ، حسینین درس ، فلسفه‌ی شهادتتون درس ، که : حق
 باید بمونه و ظلم نمونه ، شب بره و روز نره . اما منکه هر سال
 کشته میشم و ابن سعد و شمر و یزید پیروز میشن هیچو فسق و فسجور
 از روی زمین نمیره مردم وضع زندگیشون هیچ تغییری نمی‌کنه .
 ظالما باقی می‌مونن ، مظلوما زیر پاله میشن مالیات می‌گیرن ، حق
 کدخدایی میگیرن ، حق اربابی میگیرن ، از زمین می‌گیرن از
 « آبی » می‌گیرن از « دیم » می‌گیرن از گاو می‌گیرن .
 ژاندارم می‌گیره ، پاسگاه می‌گیره ، ارباب می‌گیره ، دولت
 می‌گیره ، قربونتون امام حسین پیدا نمیشه والا شهر و یزید زیاده ..
 چرا امام بمیره ؟ . . . شهید بشه ، تشنه لب ، جیگر سوخته
 اما شمر بمونه ، تخم و ترکه‌ی ظلم و فسق و فجور . . . اینکه رسمش
 نشد . اسبامی او مدن ، شمشیرا هوا رو پاره می‌کردن ، طبل صدا
 می‌کردن ، فحش می‌بارید ، دشنام ، خاک ، کلوخ ، سنگ ، گاه ، بیچارگی ،
 ذلت و حقارت . داشتم خفه میشدم ، گریه‌ی مردم لجمو در آورده
 بود ، کفریم کرده بود ، به سرشون میزدن .
 گریه‌هاشون بلن بود . انگار به بقعه و بارگاهتون میرسه ،
 نه ، نمیرسه . گریه کار زناس .

گریه دردی رو شفا نمیده . چرا امام کشته بشه ، اینکه تعزیه
 نشد ، اینکه رسم نشد . دلم سر جاش نبود . توی سینه‌ام نبود . له و -
 لورده شده بود . افتاده بود زیر پا ، زیر لگد ، زیر سم اسبای بیرحم

زیر لگد دشمنای جرار، خونخوار، اشقیا، قوم دغلکار، ستمکار، شمر
ستمگر، مردود و بیچاره ابن سعد ملعون روسیا. تشنگی. تشنگی... همیشه
آبرو، بروی مظلوم مامی بدن، آخه... چرا آبرو توی کشکول
درویش کردین. آقا جون، صاحب کرامت و معجزه این، اما
تو خیمه هانبردین و تشنه لب... می زدن، می زدن... دلم، دلم
قلبم، دستم، پایم، دیوونه میشدم.

صدای زینب توی گوشم بود. شکسته، ریخته.

حسین برادر زینب معین و یار ندارد

غمش برون ز شمار است و غمگسار ندارد

و چهره داغ دیده اش وقتی جلوی رکاب اسبم گرفت، باقاهت

شکسته، خمیده... گریان، گریان

نیست یک تن با شما یاری کند

کس ندیده زن جلو داری کند

لعنت بر شمر... لعنت بریزید؛ لعنت به این دو تانا پاک.

دیوونه شدم شمر می او مد. کفری شدم، از کوره در رفتم، تنم رو

از زیر خروار انگ که سالها روی دوشم بود و مٹ خوره منومی خورد

خودمو کشیدم بیرون و از زیر بار سنگین مظلومیت خود مو خلاص

کردم. مغزم روشن شده بود، پرنور شده بود، ستاره بارون شده

بود. دهنم شیرین شده بود، تلخ شده بود، خون تور گام دودومیزد. قلبم

سخت میزد، گرم بودم، آتیش بودم، گر گرفته بودم. خودمون تون دادم

و شمشیر و کشیدم، دیگه نفهمیدم چی شد. دنیا سیاه و شب بود. مٹ قیر

بود سرخ بود مٹ خون ، شمشیر و با همه نیرویی که توی
تنم بود . بلن کرده و داد زده بودم بگیر ای شمرستمگر ، قائل پسر
فاطمه‌ی زهرا ، شاه دین حسین و آورده بودمش پسائین . . . خون
فواره می زد ، هی می پرید ، گریه افتاد . صداها بلن شد . شمر افتاد .
حاج مهدی افتاد . تکیه از حرکت افتاد . مته اینک دنیا افتاد . همه
جا خالی شد . ساکت شد . مٹ گور شد ، سیاهو تاریک .

دلَم راحت شد . نگاه کردم به شمر که همیشه دادمیزدو حالا
چی خاموش افتاده بود جلوی پام . برای اول بار خودمو خیلی
حساب کردم . قوی ، دل توی دلَم نبود . از خوشحالی داشتم پر
می گرفتم . . . واسه یه دفعه هم که شده بود شمر افتاده بود روزمین
ستم افتاده بود رو زمین و حق سوار بود . بلن ایستاده بود . راست
با یه قامت رشید . . .

همه گریه می کردن . حتی صمد علی بلن بلن گریه می کرد .
آقا جون قربونتون برم از خوشحالی گریه می کردن . گریه هاشون
گرم بود . آدمو حالی به حالی میکرد ، غرور میداد ، سرافرازی
میداد ، ذلیل نمی کرد ، خوار نمی کرد . همه‌ی دنیا خوشحال بودن
فرشته‌ها خوشحال بودن ، انس و جن خوشحال بودن ، گیاهها ،
پرنده‌ها ، گنجشکا ، صد و بیست و چهار هزار پیغمبر ، اماما . . .
همه ، فاطمه‌ی زهرا ، همه می دیدن که چه جور ی ظلم باشمشیر
می افته و با گریه نمی افته ، همه می دیدن که من شیعه‌ی خالصشونم . . .
داد می زنم به اطراف که :

آیا بود کسی که کند یاری حسین

آید در این زمین به مددکاری حسین

همه ، مرد وزن شادن ، خوشحالن ، دیگه امام نمی‌خواد
تنها بمونه ، همه جا ، دشت دشت آدم . . . صحرا صحرا آدم .
جای سوزن انداز نیس . شیرا میان ، جنا میان ، همه میان ، مردم
میان ، مردم میان ، زنا ، بچه‌ها ، پیر مردا . . . پیر زنا . . . همه
میان چرانیان ، دارن پیروز میشن ، دارن حقو سوارش می‌کنن ،
میان . . . میان . . .

دیگه هیچوخ شمشیر و ازدس نمیدم

شهرپور ۴۹

نسیم خاکسار

هدیه‌ای کوچک به برادر بزرگم ناصر خاکسار

قزل

باده سال سنی که داشتم نمی توانستم درست تصور کنم، آن روزها پدر چکار میکرد. شاید میتوانستم در خیال خود بسازم (البته بخاطر تعریف‌هایی که از زبان خودش یا زبان دیگران شنیده بودم) يك چیزهایی را که ذهن کودکیم میتوانست تصور کند و بیشتر منطبق میشدند با حالاتی از او که خودم هر از گاه شاهدش بودم . اما پیدا کردن بعضی از ابعاد چهره اش خیلی دشوار میامد . مثلا تصور اینکه چگونه و چه جور زیر بارش گلوله يك فرسخ راه را سینه خیز رفته است و حتی تصور آن خونی که میگفتند از زخم آرنجش بعد هاروی سنگ‌های نوی هور نزدیکی‌های « ده‌دشت » پیدا کرده بودند

برایم مشکل بود و تا کنون نتوانسته بودم با همه جستجو‌هایی که میکردم بین قلوه سنگ‌ها و ریگ‌های صاف رگه دار قهوه‌ای دامنه‌ی کوه «مال» مان که فکر میکردم محل گذرش بوده است، آن رنگ تیره‌ی تریاکی را پیدا کنم که در هوای آن شب ساکت روی سنگ کبره بسته بود و بوی جنگنده‌ی جوانی را در زیر لایه‌ی نازک خود حبس کرده بود که یک فرسخ راه را تمام سینه خیز رفته بود و هنوز نتوانسته بودم به دلشوره‌های انتقام جویانه‌ی آن یک فرسخ راهش که مدام میرفت تما درست روی سر قوای «دوتی» آتش گلوله‌اش را روشن کند دسترسی پیدا کنم. و اما حالا که می‌نشست زیر آفتاب و سینه‌ی استخوانی‌پیش آمده‌اش را با آن موهای سفید، برهنه میساخت و چشمانش را تنگ میکرد و در صدای جهیدن «گرگراک» ی بروی سنگ، خط نازک و کوچکی را زیر چشمانش میدواند میشد جهیدن رزمنده‌ی آن پلنگ تنها را فقط سایه وار دید مثل عبور تند سایه‌ی پرنده‌ای که از روی سرت گذشته است. و بعد دید. که چیزی یکباره زیر پوست صورتش جوشید. من بی آنکه بتوانم برای آن چیز جوشنده معنایی پیدا کنم فقط تصور فکری‌هایی نامعلوم و مبهم میکردم. من گساده گساده‌ی آن خط را زیر چشمان برادر بزرگم «جعفر» نیز دیده بودم - ولی بی آن چیز جوشنده‌ای که تا حالا جوابی برایش نداشتم - جعفر همیشه خودش را جلوی امنیه‌ها بسختی دولاوراست میکرد و کلاه نمیش را که بر میداشت فحش میداد. گرچه من می‌فهمیدم فحش را طوری میدهند که ممکن

است به گوش یکی از آنها هم بخورد . و گر چه تا حالا ندیده
 بودم که پدر وقتی کلاهش را بر میدارد فحش بدهد . ولی همینکه
 آن چیز جوشنده و آن خط زیر پلک‌ها با هم پیدا میشدند ، همه‌ی
 آن تصورات مبهم و نامعلوم و گنگی که راجع به او در ذهن داشتم
 زنده میشد . مثل حالا که نشسته بودم پشتش و او دهنه‌ی « قزل ، را
 گرفته بود و گاه که فراموشم میکرد و نگاهش روی کمرکش
 قهوه‌ای کوه و آبی آسمانی میماند محکم میزد به زیر شکم
 قزل و بعد که قزل تاخت میکرد و ابر سفید خاک را توی
 ماریچ مالروی پشت سرمان توی هم می‌پیچاند . انگشتانم بی اختیار
 همانطور که دور کمرش را گرفته بودم توی گوشت‌های پیر هنوز
 سفت مانده‌اش فرو میرفت ، او تازه بخودش میامد و میگفت « هی
 جفله تو انگار تخم تاجیکی » و دهنه را میکشید .

۲

قزل اسب خاکستری تنومندی بود با یال‌هایی سیاه و شب
 گون که از زاویه‌ی بین شانه و پشت گردنش شروع میشد و همینطور
 شلال وار میرفت بالا تا بین دو گوش و روی پیشانی خاکستری‌اش
 افشان میشد و تاخت که میکرد آشفته‌گی خیس و عرق کرده‌ی همان
 ها بود که فکر پدر را پریشان میساخت .

قزل را پنج سال پیش با خودش آورده بود وقتی رفته بود
«سمیرم» که آذوقه زمستان بیاورد، بقیه‌ی مال قبل از او رفته بودند
و خریدشان را کرده بودند و اما او خودش تنها رفته بود و بعد از
دو هفته که برگشته بود نه نفت آورده بود و نه قند و چای، حتی نمک
هم برای بز و گوسفندها فراموش کرده بود. و معلوم نبود که با
الاغ سفیدمان که زیر پایش بود چکار کرده بود. شب بود که
آمده بود. من آن موقع پنج سالم میشد. بین خواب و بیداری اوائل
شب پلک میزدم که پارس سگ‌ها برخاست. ما یک هفته بود که
منتظرش بودیم مادر گفت «خودشه»

و آنطور که بال مقنایش از پشت روی زمین می‌سرید از اطاق
زد بیرون و دوباره گفت «خودشه»، سی ساله که با صدای پای این
بال در آورده شور روز کردم» و جعفر هم از اطاق زد بیرون. من
هم - گرچه باد سرد پائیزی پوست نسا ز کم رامیلراند - آمدم لب
درگاه و هیکل سیاه خمیده‌اش را از پائینی گردنه دیدم که کوره‌راه
بین بلوط‌ها را گرفته بود و پیش میامد و دهنه‌ی اسبی‌را که در پشت
سرش بود میکشید. فکر میکنم آنطور قوز کردنش روی دوزانو
بهنگام بالا آمدن و آن اسب زین کرده‌ی بی‌سوار و از آن گذشته
شاید تصویر سیاه و تاریک آن دو موجودی که از سرایشی بین بلوط‌ها
- آن نوار سفید خاکی که مثل مار می‌نمود - بود که توی تاریکی
نقش بست و همینطور ماند و شاید تصویر همان دو هیئت توی

بودند که مرا با آن پنج سال سنی که داشتم تمام شب بیدار نگه داشت و بعد کشاند توی طویله وقتی هنوز صبح نشده بود ، با اولین خیزی که پدر کرد . هنوز کسی بیدار نشده بود . سنگ ها هم از ترس سرما خزیده بودند توی اطاق و لم داده بودند پای خاکستر هنوز گرم مانده چاله‌ی توی دیوار و خواب بودند . درست پشت پاش بود که زدم بیرون . پدر توی طویله رفت . اما من داخل نرفتم همانطور ایستادم کنار در و آنجا بود که برای اولین بار « قزل » را دیدم . پدر تنگ را خیلی محکم کشیده بود . آنجور که آن قسمت زیر شکم پوست را پاره کرده بود و رفته بود توی گوشت و تنگ زیر شکم اصلا پیدا نبود و من آنجا بود که فهمیدم قزل باید اسب پرطاقتی باشد و آنجا بود که میزان علاقه‌ی پدر را نسبت به او حس کردم . وقتی خم شد (بعد از آن که تنگ را باز کرده بود) و جای آن فرو رفتگی را که پاره شده بود و خون سردی روی آن ماسیده بود سه بار بوسید .

گرچه صبح تمام مال اطلاع پیدا کردند که پدر از سمیرم با خودش اسب آورده است ولی تا يك ماهی اسب را نمی‌دیدند و تا بعد که پدر آهسته آهسته حاضر شد در طویله را روزها بگشاید و قزل را بیاورد آفتاب ، همه فهمیدند که پیرمرد در آخر عمرش معامله‌ی خوبی کرده است . گرچه تا کنون برای هیچکدام از ما تعریف نکرده است ، که چه جور و با چه کسی این معامله را انجام داده ولی همه پذیرفتیم که باید پدر معامله‌ای کرده باشد . بخصوص که

نه با خودش قند و چای آورده بود و نه از الإغ سفیدمان که زیر پایش بود اثری بود يك شاهمی هم پول توی جیب جلیقه اش پیدا نکردیم ولی معلوم بود که پدر معامله را با عجله تمام کرده بود زیرا خریدن نمک را فراموش کرده بود و ما آن سال مجبور شدیم چند تا از « مندا » های خوب مان را به قاید فرهاد بدهیم تا نمک گوسفند و گاوها مان را تامین کند .

از آن به بعد « قزل » و پدر يك زوج جدا نشدنی بودند . کسی جرئت نداشت بی اجازه ی او سوار قزل شود . البته گاهی جعفر سوارش میشد و آنهم برای کاری که از این مال تا مال بغلی بیشتر فاصله نداشته باشد و در تمام این مدت پدر با تمام چشم می پائیدش . من در تمام این پنج سال همیشه رابطه ای بین « قزل » و پدر حس میکردم رابطه ای که نه معنای ادامه ی چیزی را میداد و نه معنای بقا . بیشتر مثل يك چیز کهنه ی پر تقلایی بود که آخرین تلاشش را صرف نیرویی میکرد برای ظهور چیزی که باز نمیتوانستم برایش نامی پیدا کنم . بخصوص وقتی در مقابل هم تنوی آفتاب قرار میگرفتند . پدر چشمش را روشن میکرد و چشمانش را میدوخت به نقطه ی نامعلوم نمیدانم کجا و آرام آرام پلك میزد و قزل با چشمان درشت و سیاهش که توی پیشانی صاف و خاکسترای اش کمی پیرو محزون بنظر میامد خیره میشد به پدر و آهسته آهسته پلك میزد . و من بیشتر ظهور آن چیز را در زلال تر پوسته ای که بین باز و بسته شدن ها برق میانداخت میدیده .

پدر يكسال پیش مجبور شد بخاطر قزل دو ماهی توی رختخواب

بیافتند. دو تا امنیه آمده بودند که « قزل » را ببرند. میگفتند برای
« لوداب » مأموریت دارند فقط یکیشان اسب داشت خیلی اصرار
کردند ولی پدر نداد. جعفر ترسیده بود. گرچه فحش مثل همیشه
روی لبانش بود. گرچه یکجور نوهین آمیز کلاهش را در دست
گرفته بود ولی جعفر می ترسید و من میدانستم چرا جعفر می ترسید.
یعنی يك چیزهایی راجع به او فهمیده بودم. فهمیده بودم که جعفر
می ترسید يك وقت نامش را توی پرونده کسانی که همراه خان به
دولت باغی شده بودند پیدا کنند. می ترسید از اینکه یکی لوش بدهد
و آن وقت کت بسته او را ببرند تا « سمیرم » و بعد برود چند سالی
اهواز حبس بکشد و من همیشه فکر میکردم (این البته دست خودم
نبود) که اگر این موضوع هم نبود باز آن خط زیر چشمان جعفر
آن چیز جوشنده ای را که یکبارہ می جھید و کف میکرد در خود
نداشت.

برای همین بود که پدر نداد. در برابر تمام التماس ها و
اصرارهایی که آدم های مال از او میکردند ایستاد و نداد و آنطور گفت
« نه » که آن امنیه که جوان کوتاه قد و چارشانه ای بود با پوتین کوبید توی
پشت پدر و تامادر جیغ زد و پرید بیرون پدر از کمر ارتفاع دامنه لغزید
پائین و درست روی کف طویله پهن شد آن موقع ما در « تو » های زمستانی -
مان بسر می بردیم وقتی پدر افتاد برقی توی چشمانش درخشید که نور مبارزه
نداشت صدای تیر و تفنگ نمی داد و بوی باروت از آن بلند نمیشد. نگاه
پیروزگر نشسته ای لاجوجی بود که فقط نمی خواست و من درست

میتوانستم بنهمم که فقط نمی خواست . برای همین بود که تاخواست بلند شود افتاد و مویه زد .

-مثل همه ی پیرمردها . و امنیه که رفت تا دو ماه توی رختخواب خوابید . و این دو ماه همانطور که روی يك لحاف تاشده ی قرمز رنگی افتاده بود مدام حال قزل را می پرسید . گرچه تامدتی بعد از برخاستن می لنگید و گرچه هنوز هم هنگام بریدن از جوی آب و یا برداشتن سنگ و کلوخی از زمین کمرش را با دست میگیرد . ولی به هیچ جا شکایتی نکرد و دو روز بعد از واقعه همانطور که روی لحاف کهنه افتاده بود پیشانی امنیه را که از ترس شکایت پدر برای عذرخواهی آمده بود بوسید و قضیه را تمام کرد .

۳

پدر دهنه را گرفته بود و ساکت بود و مرا فراموش کرده بود . انگار من نبودم که نشسته بودم پشتش و يك شب و يك روز تمام را بر ترک يك اسب - جز آن چند ساعت دیشب ماندنمان پای چشمه - با هم گذرانده بودیم . پدر مدام توی فکر بود وقتی هم که می تاخت توی فکر بود و من فکر میکردم آن چیزی که ذهن پدر را اشغال کرده بود خیال دیدن جعفر نبود . (و این بدلیل حس هایی بود که فقط مربوط به خودم بود) . گرچه پدر به قصد دیدن جعفر بود که مال را ترک کرده بود . گرچه نشده بود توی این پنج سال خارج از این حوالی پایش را بیرون از مال بگذارد و گرچه د سمیرم ،

دورترین نقطه‌ی علیا بود و ما، در متنها الیه بخش سفلی بسر می بردیم ولی نمیدانستم چرا من فکر میکردم که این نیست و برای هدین فکر میکردم که اگر پدر نشسته بود که جعفر را می بردند شاید پدر تکان نمیخورد. شاید از اینکه برای آخرین بار جعفر را ندیده بود ناراحت بود و یا شاید از اینکه باو گفته بودند جعفر را برده اند ناراحت بود (و این عادت می بود که توی این پنج سال من متوجه اش شده بودم). پدر طاقت شنیدن خبر بد را نداشت ولی طاقت دیدن آنرا هر چند که واقعه ناگوار باشد، داشت. و برای همین بود که تا رسید و باو گفتند با دستپاچگی گفت « نه بایس فردا بزم جعفر و بیمنم ».

و شاید آنجور با عجله گفتنش بود که مرا توی فکر برد و خیالهایی نامعلوم و گنگ را در من زنده ساخت که دست بردار نبودند که وادارم میکرد حالا که نشسته بر دم پشتش مدام کج شوم و از بغل صورتش به زیر چشماش نگاه کنم به شوق دیدن آن خط نازک و جوشنده که او عصبانی شود و از کوره در برود و بگوید: « هی آل برده چته؟ مگه جن زدت » و با آرنج بکوبد به پهلویم که حواسم جا بیاید.

هنگامی که جعفر همراه دسته‌ی یاغی‌های خان بدولت شورید من کوچک بوده چیزهای زیادی در دهنم نیست جز اینکه بیاده، بی...

آن سال از نیش پشه و دیگر حشرات تمام جای بدنم تاول زده بود و حالا که یادش میافتم میدانم ما تابستان را بالا جبار در «تو» - های زمستانی مان باید بسر برده باشیم و یا تو سوراخ هایی که باز نزدیک به اطراق گاه زمستانی مان بود ولی جریان بسرعت گذشته بود . قبل از آنکه بتواند ذهن کودکیم را پر کند تمام شد و آن چیزی که من میخواستم نبود . سوار بر قادی که بیاید و سوارانی که کلاهشان را کج گذاشته باشند و قطار فشنگ را بسته باشند زیر چو- قه آنچور که باد بیافتد توی چوقه و آفتاب بدر خشد روی سفیدی آن پیراهن های بلند بی یقه و پشت گردن ها و بعد آواز ، آواز خواندن زن هایی که بلد بودند . و حالا فقط برای ختنه کردن میخواهندند . و همین ها بود که فکر میکردم باید زود گذشته باشد و من ، تنها و آخرین تصویری که از آن واقعه در ذهن داشتم گذشتن «بی بی» بود . وقتی که خان را کشته بودند ، که سوار بر قاطر سیاهشان بود و هنوز آن هیبت را داشت آن هیبت که پیر مردها و جوان ها را بکشد بیرون . آن هیبت که هنوز معلوم باشد زن خان است و میتواند یک قافله را وقتی شوهرش نیست بچرخاند بی آنکه یکیشان گرسنه برود . بی بی میرفت «توت نده» در محلی که دولت تعیین کرده بود زندگی کند . و این تنها چیزی بود که من از آن زمان که جعفر جنگیده بود بخاطر داشتم .

جعفر را سه روز قبل اوایل غروب کت بسته گرفتند و بردند . یکدفعه چند تا امنیه ریختند توی کپر (ما الان در توهای تابستانی

زندگی میکردیم) و تا جعفر بخودش بیاید و تا زن‌ها بخوانند توی دامن‌شان سنگ جمع کنند و لیک بکشند و تا مادر فرصت آنرا پیدا کند که برود جلو. امنیه‌ها او را بردند و من فکر میکردم که تمام این نشدن‌ها به این دلیل بود که پدر نبود. نه اینکه پدر کاری میکرد ولی فکر میکردم جریان باین وضع تمام نمیشد. وقتی آمد بی آنکه بکسی چیزی بگوید رفت توی طویله و نگاهی به قزل کرد [من رفته بودم دنبالش - انگار یک چیزی بود که نمی‌گذاشت در این موقعیت لحظه‌ای ترکش کنم -] بعد رو کرد به من و گفت

« فردا صب آماده بشو که بریم » سمیرم

ورفت بیرون و روی سنگ کنار کپس نشست و چپش را روشن کرد. افق دور بارنگی به گلکونی بیرقی کهنه شده، بیرقی که آفتاب و باران سرخیش را کمرنگ کرده باشد در غروب تابستان صدایی رادرمن بیدار میکرد. صدایی که مرا برمی‌انگیخت که جستجو کنم سئوال مجهول و نامعلوم و گنگی را که تمام ذهن ده ساله‌ام را پر کرده بود. درست زیر چشمان اوئی که نشسته بود رو برویم و معلوم نبود در پشت پیشانیش که مثل پوست کهنه‌ی بلوط ورقه ورقه شده بود چه میگردد. گوسفندها را تازه به مال میاوردند و گرد و خاکی که از حرکتشان توی فضا می‌پیچید مثل گرد و خاک بلند شده از عبور قافله یا لشکری پیاده بود که از جنگ برمیگشت. آنچنان آهسته و خسته قدم بر میداشتند که فقط گرد و خاک‌ها را میشد دید و تو در تویی گله‌هایی که جز گله هیچ نبودند. پدر گفت

«هی...» بودی که جعفر و بردن « و گره از...» شانشین را که
توی دود... خاستری و محو شده بود بیشتر کرد. با سر جواب دادم
و دو باره به... نوبتی گله‌ها خیره شدم.

پدر گفت «کجا پیداش کردن» بادست اشاره کردم به کپر وی-
آنکه به برق چشمان پدر و چرخش سریع نگاهش در میان «دار» های
کپر توجه کنم باز به گله‌ها خیره شدم.

پدر گفت «تو هم باید بیای»

برگشتم و توی چشماش نگریستم (فکر میکنم اضطرابی بسا
پدر بود که یادش رفته بود و بمن گفته بود « فردا صب آماده بشو
که بریم «سمیرم» ») .

نوار لغزان دود به آرامی از حاشیه‌ی گونه‌اش مثل ماری بالا
می‌خزید و از هوای دهنش بود که پخش میشد و محو میشد و تا
دوباره نوار لغزانی شود که ماروار از حاشیه‌ی گونه‌اش بالا رود.
گفت « قزل و نباید دولتیا بینن» .

دور که نبود صورتش روشن و تمیز می‌نمود.

گفت « به جایی می‌ازمتون که چشم احدی بتون نیافته » .

تکرار دوباره‌ی پدر بود که مرا بسمت آن سؤال گنگ و نا
معلوم همیشگی کشاند. چیزی که هم در او کهنه شده بود و هم در
من. حس میکردم زمان ظهور آن چیز رسیده است. آن چیز کهنه
و قدیمی که با پاره شدن پوست پدر - که ورقه بود و قهوه‌ای
بود و محو بود - بیرون می‌ریخت و مرا با خود گره میزد که حس

کنم اضطرابی را که در تکرار مدامش پنهان بود .
 بز و گوسفندها از صدا افتاده بودند و تاریکی غروب آهسته
 آهسته روی مال می نشست و من همانطور که نشسته بودم به اولین
 سفر دور و دراز فردایم فکر میکردم . این شوق تمام شب در من
 بیدار ماند و تا پلک هایم بهم میامد تو در تویی گله هایی بود که
 میامدند و از سرو کول جم بالا میرفتند و صدایشان و هل دادنشان
 و زمین خوردنشان با آنجور خم شدن زانوها و دوباره برخاستن و
 خاک تکاندن و باز صدا که پلک می گشودم صبح نیامده بود . دوباره
 صدا بود و تو در تویی و هنوز صبح نبود و خاطره بود و چیزی بود
 که پلک ها را راحت نمی گذاشت و فکر را راحت نمی گذاشت و گیج
 میکرد . مثل بوی تند « جاشیر » های تازه در آمده که گوسفندها را مست
 میکند . بزها را مست میکند و راحت نمی گذارد . مثل حالا که
 نمی دانستم پدر مدتی امت سست کرده است و دهنی قزل صدا می کند و
 بوی خیس چیزی افشان در هوایست جز آن دور بلندای محو و پیدا و
 نا پیدای درخت هایی که بنظرم میامد سیدار باشند .

پدر گفت « رسیدیم »

۵

پدر دهنه را از جاده مانرو بر گرداند و بیراهه از کمر کوه
 سر از بر شد . قزل خسته بود و پایش توی سر اشیبی لیز می خورد . پدر پایین

پرید و دهنه را گرفت و آهسته آهسته پایین رفت. آفتاب هنوز بود. گرم و روشن با کاسه‌ی سرخ نارنجی‌اش سرکوه ایستاده بود. کف دره باریکه‌آبی که کنارش درختان چنار رویده بود در جریان بود. پدر گیوه‌اش را بالا کشیده بود و با نوک پا میرفت. لبه‌ی آن، پوست پیر پشت پاش را زخم کرده بود. من هنوز روی قزل بودم و باریکه‌ی آب ته دره را نگاه میکردم. کمرم از آنجور نشستن درد گرفته بود و پوست زیر رانم تمام سائیده شده بود. جرئت شکایت نداشتم به ته دره که رسیدیم پدر کف دستش را روی پیشانی قزل گذاشت و ایستاد و همانطور که با انگشت مهره‌های فیروزه‌ای بین دو گوش قزل را کنار میزد و موهای خاکستری افشان روی پیشانی‌اش را نوازش میکرد به اطراف چشم می‌انداخت. من هنوز روی قزل بودم و نگاهم به نوک تیز کوه‌ها بود به آن کنگره‌هایی که آسمان آبی بالای سرم را محصور کرده بودند که حس کردم پدر از کنارم کنده شده است. حتماً رفته بود جا پیدا کند. نمی‌بایست زیاد دور رفته باشد زمان کنده شدش. یعنی آن گاه که حس کردم پیشانی قزل از نوازش دستانش محروم مانده. زیاد نبود و شاید هم بود و من آنقدر قوی فکر رفته بودم که متوجه نشده بودم. اما برگشتش آنقدر غیر منتظره بود که دچار سرگیجه شدم. پدر داشت از خم دره می‌آمد در میان دو سرباز دولتی بود. پیر و خسته و ملول می‌نمود با چهره‌ای که نشان میداد دو شبانه روز راه پیموده است. حالتی که موقع لیز خوردن از سراسیمگی در صورتش مشهود نبود. رئیس آنها سوار اسب بود

و از پس آنها میامد . و دوسریاز تفنگ بدوش هم همراهش بودند . گمانم سرهنگ بود . اینرا شنیده بودم که سمیرم سرهنگ دارد . شانه‌هایی پهن داشت . فکر میکنم ما را قبلا دیده بودند ، زیرا یک او را اجتناب پذیر در پدر بود که او را مجبور میکرد دو سرباز را را بسمت ما بکشاند . گرچه پیرو خسته و ملول قدم برمیداشت . نزدیک که رسیدند سرهنگ با اندام کوتاه و گوش‌تالود خود از اسب پایین پرید و یک راست نزدیک قزل آمد . من هنوز رو ، تزل نشسته بودم و دچار همان سرگیجه که نمیدانستم قضیه چیست . گرچه نگرانی‌های پدر از قایم کردن قزل ، آوردن من ، گریز از مالروی نزدیک به آبادی ذهنم را به آشوب انداخته بود . توی همین فکرها بود که سرهنگ تشر زد :

« ولدالزناى اسب دزد . . . ولدالزنا . . . » و تعلیمی‌اش را که در دست داشت محکم به صورت پدر کوید و باریکه‌ای از یک نوار سرح گونه‌ی راست پدر را تا بالای چشم شقه کرد . پدر زیر ضربه دوم که روی پشتش خورد طافت‌نیارود روی زمین افتاد سرهنگ با عصبانیت میزد . من هنوز روی قزل بودم . عرق از سرو روی او میریخت . تعلیمی‌اش را که پرت کرد یکی از دولتی‌ها دوید جلو و آنرا برداشت . سرهنگ نزدیک قزل آمد و آنطور که معلوم باشد سرهنگ است و خودش را حفظ کرده است . گرچه رنگش پریده بود و خسته می‌نمود . ایستاد و دستش را روی پیشانی قزل گذاشت . انگار مرا نمی‌دید . من نفس نمی‌زدم . آن گیجی و بهت بود که گنگم کرده بود .

که زبانم را بسته بود. آنطور که مجال گریه نمی کردم. من فقط نگاهی بودم خسته بی رمق و خیره به جسمی که روی زمین ویران شده بود.

سرهنگ رو کرد به پدر و گفت :

« پدر سوخته ، اونقدر تو حبس نگهت میدارم تا گفتو برات بیارن » بعد به سربازها گفت « پبایدش ، پیر هاربه » .

پدر هنوز سرش پائین بود . در آن لحظه تنها چیزی که خیره ام ساخته بود مظلومیت پیشانی بزیر افتاده پدر نبود شانه هاش بود. آن دو گوی کوچک و سفت - که بنحوی عجیب مرا به فکرمی برد فکری که نمی توانستم بین آنها و سرقتی که پنج سال پیش کرده بود رابطه ای زنده پیدا کنم .

سرهنگ گفت « این چند سال کدوم گور بودی » و ادامه داد « اوه تموم د علیا » را زیر پا گذاشتم »

سرهنگ دهنه ی قزک را گرفت و ناگهان چشمش به من افتاد. فکر میکنم در همان لحظه چیزی روی لبش بود و فکر میکنم آن موقع پدر سرش را بلند کرده بود و حدس میزنم پدر آن چیز روی لب سرهنگ را خوانده بود که خیز برداشت - تندوتیز و جهنده - آن سان که برق خطی از جهیدن « گرگراک » ی بروی سنگ زیر چشمش میدوید . مثل سایه ی تند پرنده ای که از روی سرت گذشته است . و من دیگر بعد از این چیزی نفهمیدم . جریان آنقدر سریع و برق آسما میگذشت که نمی توانستم برایش روالی معمولی آنطور که در ذهن ده

ساله ام بتواند نارو بود بگیرد - بیایم : یکباره حس کردم با صورت
توی یال‌هایی افشان و گرم فرو رفتم . و بعد « هین » بلند پدر و
تاخت قزل که آهسته سر بلند کردم . بگمانم برای آنها هم آنچنان
غیر منتظر و برق آسا شروع شده بود که هنوز نتوانسته بودند بخودشان
بیایند و قراول بروند . ولی موضوعی که به حیرتم برده بود چرخاندن
دهنه‌ی قزل سمت آبادی بود . پدر میتوانست از راه بهترین که به
سمت مال کشیده میشد بتاخت برود . اما نرفت .

آیا وسوسه‌ی دیدن جعفر بود - من هیچوقت نمی‌توانستم برای
خیال‌هایم راجع به پدر روالی عادی و طبیعی انتخاب کنم - آن
نیرویی که در این بحبوحه‌ی مرگ و زندگی عنان پدر را بسمت آبادی
میکشاند دیدن جعفر نبود . نمیدانستم . من هیچ نمی‌فهمیدم . قزل
سرش را بلند کرده بود و صورتش را بر گردانده بود بسمت راست
مست و ناهشیار مثل باد میرفت . من بودم و چیزهای تند و گذرا
چیزهای کوچک و قدیمی و کهنه . که میگذشتند . پوست پنج‌سالگی
وقتی از سرمای تند پائیزی میلرزید . دو هیکل سیاه میان بلوط‌ها .
و بعد بوی تاختن . برق اصابت سم و سنگ .

جرقه . چخماق ریگ و شن . بوسیدن خونی کهنه و ماسیده
موهایی سفید . سینه‌ای استخوانی و دوباره خاک . خاک‌هایی قهوه‌ای
و کله . گذر تند درخت‌ها و برگ‌ها . صدا ، صدای صغیر مانند چیزی و
بعد میخکوبی قزل و شبه‌ای تند و پر درد از فشار دندان‌های فولادی
که زیر لثه ریشه‌ی دندان را میکاود و له میکند . و آیا این جعفر بود .

اینکه توی « پخو » بود . و این چه عاملی بود که توانسته بود فقط در عرض سه روز صورت جعفر را زرد کند ، سیاه کند و گونه - هایش را به آن چنان پوکی برساند . و آیا این پدر بود . این گیوه ور کشیده‌ای که نفس میزد ؟ نه من هیچ نمی فهمیدم . من خواب بودم من توی افشانی چیزهای خیس و سیاه خواب میدیدم . خواب رفته بودم . خواب در سفری تند و گذرا . سفری با ابر با باد . سفری با خاک . خاک قرمز و نرم . مثل رسوب خاک‌های کنار رود . سفری با دست های استخوانی . سفری با قزل که پنج سال پیش پدر آن را بسرقت برده بود . سفری در کوره راه‌ها . سفری با تعقیب سفری در بین دو زاویه‌ی خط آتش . سفری در شکستن خط محاصره و فریاد رعدوار سرهنگ . محاصره و دو باره دو خط آتش و بویی تند . بوی تند جانشیرهای تازه در آمده . طعم تلخ و تند « انگشت » عطر چیزی‌های شتابنده . عطر جوانه های شکفته شده در باد . عطر گرده . عطر دانه‌های گرده . صدای لیک و جیغ و من معنای گمشده‌ام را پیدا میکردم . معنای آن دو گوی سفت و محکم شانه‌ها . خط زیر پلک‌ها و برق آن زلال تر پوسته . و بعد دو باره ، پخو . آن گونه‌های زرد و سیاه و پوک شده . شقه‌ی خطی سرخ بر گونه‌ای پیر و آشفته‌گی و آشفته شدن و پربشانی . و خوف نبود و همه یال بود ، یال هایی بلند و سیاه . بلند و نرم . گرم و تب کرده . مثل عضله‌ای پر خون بافت سیاه و زنده‌ی قلبی جوان . زنده و حیات بخش ، که صدا بلند شد . از بغل گوشم گذشت . سرم را توی یال‌ها فرو کردم . صدا

ساله ام بتواند نارو بود بگیرد - بیابم : یکباره حس کردم با صورت
توی یال‌هایی افشان و گرم فرو رفتم . و بعد « هین » بلند پدر و
تاخت قزل که آهسته سر بلند کردم . بگمانم برای آنها هم آنچنان
غیر منتظر و برق آسا شروع شده بود که هنوز نتوانسته بودند بخودشان
پایند و قراول بروند . ولی موضوعی که به حیرتم برده بود چرخاندن
دهنه‌ی قزل سمت آبادی بود . پدر میتوانست از راه بهترین که به
سمت مال کشیده میشد بتاخت برود . اما نرفت .

آیا و سوسه‌ی دیدن جعفر بود - من هیچ وقت نمی توانستم برای
خیال‌هایم راجع به پدر روالی عادی و طبیعی انتخاب کنم - آن
نیرویی که در این بحبوحه‌ی مرگ و زندگی عنان پدر را بسمت آبادی
میکشاند دیدن جعفر نبود . نمیدانستم . من هیچ نمی فهمیدم . قزل
سرش را بلند کرده بود و صورتش را بر گردانده بود بسمت راست
مست و ناهشیار مثل باد میرفت . من بودم و چیزهای تند و گذرا
چیزهای کوچک و قدیمی و کهنه . که میگذشتند . پوست پنج سالگی‌م
وقتی از سرمای تند پائیزی می‌لرزید . دو هیکل سیاه میان بلوط‌ها .
و بعد بوی ناخن . برق اصابت سم و سنگ .

جرقه . چخماق ریگ و شن . بوسیدن خونی کهنه و ماسیده
موهایی سفید . سینه‌ای استخوانی و دوباره خاک . خاک‌هایی قهوه‌ای
و کدر . گذر تند درخت‌ها و برگ‌ها . صدا ، صدای صغیر مانند چیزی و
بعد میخکوبی قزل و شبهه‌ای تند و پر درد از فشار دندان‌های فولادی
که زیر لثه ریشه‌ی دندان را می‌کود و له میکند . و آیا این جعفر بود .

اینکه توی « پخو » بود . و این چه عاملی بود که توانسته بود فقط در عرض سه روز صورت جعفر را زرد کند ، سیاه کند و گونه - هایش را به آن چنان پوکی برساند . و آیا این پدر بود . این گیوه ور کشیده‌ای که نفس میزد ؟ نه من هیچ نمی‌فهمیدم . من خواب بودم من توی افشانی چیزهای خیس و سیاه خواب میدیدم . خواب رفته بودم . خواب در سفری تند و گذرا . سفری با ابر با باد . سفری با خاک . خاک قرمز و نرم . مثل رسوب خاک‌های کنار رود . سفری با دست‌های استخوانی . سفری با قزل که پنج سال پیش پدر آن را بسرقت برده بود . سفری در کوره‌راه‌ها . سفری با تعقیب سفری در بین دو زاویه‌ی خط آتش . سفری در شکستن خط محاصره و فریاد رعدوار سرهنگ . محاصره و دو باره دو خط آتش و بویی تند . بوی تند جا شیرهای تازه در آمده . طعم تلخ و تند « انگشت » عطر چیزی‌های شتابنده . عطر جوانه‌های شکفته شده در باد . عطر گرده . عطر دانه‌های گرده . صدای لیک و جیغ و من معنای گمشده‌ام را پیدا میکردم . معنای آن دو گوی سفت و محکم شانها . خط زیر پلک‌ها و برق آن زلال‌تر پوسته . و بعد دو باره ، پخو . آن گونه‌های زرد و سیاه و پوک شده . شقه‌ی خطی سرخ بر گونه‌ای پیر و آشفته‌گی و آشفته شدن و پریشانی . و خوف نبود و همه یال بود ، یال‌هایی بلند و سیاه . بلند و نرم . گرم و تب کرده . مثل عضله‌ای پر خون بافت سیاه و زنده‌ی قلبی جوان . زنده و حیات بخش ، که صدا بلند شد . از بغل گوشم گذشت . سرم را توی یال‌ها فرو کردم . صدا

دو باره بلند شد . اینبار پر گوشم . حس کردم منفجر میشوم . آن بافت زنده و سیاه انگار زیر دستهایم تز کیده بود . درست روی کمر کوه پرت شدم و تا مدتی نمی فهمیدم و هنوز دنباله‌ی سفر بود و همان حوادث شتابنده که آهسته آهسته بخودم آمدم و چشم گشودم . قزل آن سوتر افتاده بود و پدر همانطور که پایش توی زین گیر کرده بود با پیشانی خرد شده روی یال‌های خونی قزل جان میکند . خورشید با آخرین تقلاش بین پنهان شدن و نشدن سرگردان بود . و نور سرخ گرفته‌اش ناشیانه به‌مه‌های کدر اطرافش خون می‌پاشید . بوی قطره‌های کهنه و تریاکی رنگ که جوانی دوری را در خود حبس کرده بود در هوا پر بود . تندتند نفس می‌زدم و نگاهم به بلندای کمرنگ قله‌ای بود که فکر میکردم آن دور روی « مال » مان سایه انداخته است .

سی‌ام آذر ماه ۱۳۵۰ - تهران

واژه‌های محلی به ترتیب معنا شده است .

- ۱ - هور - بروزن مور صحرا و دشت بی آب و علف را گویند .
- ۲ - مال - بحساب ده‌کده است . بخش کوچک متغیری از چند خانوار هم فامیل که دور هم می‌زیند با اسب و گاو و الاغ و گوسفند
- ۳ - گرگراک - کمی بزرگتر است از مارمولک و بیشتر لای سنگ‌هاست و گاه به‌وای آفتاب بیرون می‌آید .
- ۴ - جغله - چیزی در حدود معنای « پسرک » .
- ۵ - ناجیک - آدم شهری را می‌گویند .

- ۶ - تو - بزوزن مو یعنی اطاق
- ۷ - « آل برده » اصطلاحی است که به آدمهای فضول، و شیطان و گاه گیج و خل میگویند .
- ۸ - چوقه - ردا واری است که مردها به دوش میکشند نازک و زرد رنگ با جنسی شبیه به عبای آخوندها و کمی نازک تر
- ۹ - انگشت - به فتح الف و کسر گاف نام دو تا میوه است یکی سبز و سفت بارنگ و اندازه ای شبیه به سیب کال و دیگری دراز و قرمز با درونی شبیه به گوجه فرنگی و همان مزه که در قصه گفتم
- ۱۰ - پخو - یکجور در بند انداختن بیشتر گاوهای مست را اینجور می بندند .
- ۱۱ - جاشیر - نام علفی خود رو که در کوه می روید
- ۱۲ - سمیرم - لوداب - توت نده - دهدشت - هر چهار نام های محل هستند .

پایان



